BOTTL[illegible]TAINS

KNOWN AND USED FOR HALF-

"FRUIT SALT."

THE WORLD-FAMED
PLEASANT, COOLING,
INVIGORATING,
HEALTH-GIVING
EFFERVESCENT SALINE.

ENO

TRUTH AND LIGHT

PREPARED ONLY BY
J. C. ENO LIMITED, LONDON, ENGLAND.

۸۳ ورق

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم
و به نستعین من کلام اصغر

ای سرو سیم بر نظری کن بسوی ما / بر دیده ام ز نور جمالت تبوده جلا
در لوح سینه بسته پر و بال مرغ دل / بر گلستان رخ ز وفا بال و پر کشا
یوسف که عقل قاصر و حیران ز خوبیش / در کنج حسن تو است یکی در سبک بها
محکوم حکمت آتش و آب است و باد و خاک / عرض و سما ز بهر وجود تو شد بنا
بیشتر از بهشت بروی رخ و ایکار بو البشر / جبرئیل را دلیل تو گشتی ره خدا
در چشم خضر بوی واو جستجو کنان / مجبور نبود از تو که بودی تو در کجا
حقی خدات گفته و گویند تا ابد / چو نیستی خدا ز خدا نیستی جدا
از دست تو بپای نبی در حرم صنم / ای شاه محترم همگی شد چو توتیا
اصغر ز جور رتبه هم و غم فتاد / از لطف ده نجات و نکویت طلب نما

آن بر چهره

آن بر چهره چه برهم بزند چشما نرا / بیکی نیم نگه راه زند شیطا نرا
بفرنگ ار برود آن بت زنار بدوش / میر بابد ز پی خوبان فرنگستا نرا
نازنینم کند ار ناز بنازش بدهند / نازنینان جهان دین و دل و ایمان را
مرده را زنده کند غمزه اش ای پیک صبا / بره طور خبر کن پسر عمرا ن را
گر بکشتی غمش نوح نشیند یکدم / هیچ نارد بنظر مرحله طوفا نرا
ای زلیخا ز لحد سر بدر آور بنگر / آفتاب بلد مصر و مه کنعا ن را

داد دل اصغر مسکین بعجب مغبچه
که توان سیر نمود از رخ او رضوا نرا

پریشان کرده بر روی نکو زلف چلیپا را / ازان سودا بدام خود فکنده مرغ دلها را
بهم پیوسته ابرو چون کمان آن ترک یغمائی / ببینش ناوک مژگان هدف بنموده جانها را
بحسن نیمرخ آن یوسف مصری توان کردن / برون از پرده عصمت بیکدم صد زلیخا را
نیارد هیچکس طاقت که او را یک نظر بیند / بلی مجنون ندارد تاب بیند روی لیلا را
سر کویش نگردد خالی از عشاق یکساعت / اگر رنگین کند هر دم ز خون عاشقان دل را

نکرده ماند ام زین ماجرا کان طفلک نادان — چه گونه میر باید دل زکف پیران دانا را

چنان بر جسم و جان منزل نموده لشکر عشقش — که نزدیکست ضبط خود کند سر سویدا را

اگر غرقی به بحر عشق صغر ترک جان می کن
وگرنه از کلیم خود منه دیگر برون پا را

خجل خود ه شمشاد قدت سرو خرامان را — نموده ماه رویت منکسف خورشید بابا را

چو مشک خطی نکهت از جعد سمن سایت — خضر گوبا که نوشیده زلعلت آب حیوان را

از ان روزی که زلف مشکبو را چین بچین کردی — بدام انداختی مرغ دل گبر و مسلمان را

گذار طایری گر اوفتد در گلشن رویت — کند بیرون ز سر یکبار کی شور گلستان را

زلیخا گر بدیدی خواب نکتب روی نیکویت — نمیکردی خیال حسن پور پیر کنعان را

شده شیرین دهانان کو هکن از دست هجرانت — بناز غمزه وامق کرده عذرا عذاران را

بدریای غمت غرق است صغر دلبرا دستی
برون آور ز لطف خویش آن زار پریشان را

دمی گر شانه کند زلف عنبرآسا را — مقیم خویش نماید جمیع دل ها را

اگر جواب به بیند خیال او وامق — دگر بیار نیارد جمال عذرا را

پیام قصر گر آید تمامی عشاق — نثار مقدم او میکنند جان ها را

بکوه و دشت و بیابان اگر رود روزی — اسیر خویش کند وحشیان صحرا را

اگر برای تفرج خرامد اندر باغ — هزار باره کند جامه های گلها را

گذار او بفتد گر بسوی دیر و کنشت — نمیکنند دگر سجده هیچ بتها را

کند اگر نظری او ز لطف بر صغر
بشوید از دل آن خسته زنگ غمها را

رود گر بر کلیسا آن فرنگی زاده ترسا — شیمان بت پرستان میشوند از بت پرستیها

دو صد سهراب بیرا میکشد با خنجر مژگان — خنید شد چو از صاحب رخش جهان پیما

فتد چون دیده بر زلفش کند در سینه دل افعی — بلی چون مار را گنجی می بیند کند غوغا

ملک اندر فلک حیران چشمان سیه مستش — سمک از آتش عشقش شود بریان شود دریا

گران یوسف لقا در مصر جانان پای بگذارد — زلیخا میشود خلقی چه از پیر و چه از برنا

اگر مجنون بکوی دشت جانان بیند جا گیرد — کند بیرون ز سر یکباره کی عشق رخ لیلا

کند چون خانه زنبور دل را ناوک نازش — اگر باشد ز سختی سخت تر از صخره صما

ببیند هر که بر رویش پریشان سنبل مویش — بگوید گوید قمر بگرفته یا باشد شب یلدا

میسر وصل آن دلبر نمیگردد ترا صغر
که در دیده است در دوران شکار هیچکس عنقا

خجلت نمود شمشاد قدت سرو خرامان
اوستاد ازل آموخته این کار مرا

عشق خال و خط و زلف و رخ و چشم و مژه ابرو
کرده بیخود ز غم جمله پریشان مرا

سر و جان و خرد و دین و دل و ایمانم
برده هر شش ز کف آن شش جهت یار مرا

هر طرف سیر نمایم که نبایی رخ او
نقش او گشته مصور در و دیوار مرا

ناصحا منع مزن از عشق مکن پند مده
که بگوشم نرود می‌نکنی آزار مرا

گر بسوزد تن و جانم نشوم رنجه از او
گر بر نجم بکشد طعنه اغیار مرا

گفت اصغر که ز کویش نروم تا وقتی
که رود جان ز تن خسته افگار مرا

[illegible] سر و جان و دل ازار مرا

مشکین زلف شکن در شکن پر خم را
زان شکستی مشکن قلب همه عالم

جان کس از حلقه زلفت بسلامت نبرد
آن کمندیست که از پا فکند رستم را

چشم جادوی تو مر شیوه شیطان دارد
که زند با نگهی راه بنی آدم را

غمزه ات مرده کند زنده از آن میدانم
میستران فخر فروشد لب مریم را

حیف باشد صنما همدم اغیار شوی
که سلیمان بکف دیو دهد خاتم را

زان لب لعل یکی بوسه دریغم منما
در بهی کم نکند دولت یک منعم را

خواهم از خنجر ناز تو بگردم مقتول
ای پری چهره بکش اصغر دل پر غم را

از بسکه ... بر سرم شوق تو ای حبیب
آخر شدم ز دیدن روی تو بی نصیب

بتو حرام

بتو حرام گشته بمن خواب روز و شب
دیگر نمانده بر تن من طاقت و شکیب

درد دلم ز حسرت رویت ز حد گذشت
بنما ز رحمی تو با حال من ای طبیب

نزدیک گشته است که پرواز عمر من
رو آورد ز هجر جمال تو بر نشیب

یکبار یار خسته دلان را نمی کنی
صد بار میروی ز جفا در بر رقیب

تا کی بزخم دل تو نمک می‌پرا کنی
نبود طریق خواجگی ای شوخ دل فریب

اصغر ز فرقت تو و روی تو میکند
از خون دیده هر دو کف خویشتن خضیب

از زحل از زهره از مریخ و ماه و آفتاب
مشتری را با عطارد برده عشقت صبر و تاب

مهر یوسف گر زلیخا ره نمیدادی بدل
گر بدیدی پرتوی از نور رخسارت بخواب

سر نشتم میکنید عقل ار ترا گویم بهشت
چون بهشت جاودان شد از طفیلت کامیاب

خاک و باد و آب و آتش رعد و برق و وحش و طیر
جمله محکوم حکمت تا الا یوم الی ب

پیش شمشیر جهانگیرت سپر می‌افکند
صد مثال رستم و زال و دو صد افراسیاب

هر که بیجا پا نهد در راه عشقت در جهان
از جهان محروم و بر خور رخ مدام در عذاب

از می میخوانه عشقت هر آنکس جرعه
نوش سازد تا بمحشر میشود مست و خراب

هر چه میگویم تو باشی هر چه میجویم تویی
چون ترا از جمله خوبان خدا کرد انتخاب

گفت اصغر هر کرا یکذره مهرت بر دلست
میشود بی شک گناه او مبدل با ثواب

از دست زلف در هم آن رخ چو آفتاب
کاهی ز خون دیده کنم گل تراب
عشق رخش فکند چنان آتشم بدل
از هجران دو نرکس شهلای فتنش
روزم شده است چون شب تاریک از غمش
از رشک غیر پای اقامت فرو کند

همچون گره هزار کنم ناله بی حجاب
کاهی بغرق خویش برزم ز غم تراب
کز آتش دلم شده مرغ دلم کباب
بر حال خانه است مرا هیچ صبر و تاب
ای آفتاب روی برون کن رخ از نقاب
لطفی نما و دست بخونم مکن خضاب

بنما خلاص صغرد لخسته را از غم
دانی که رحم بر همه مذهب بود صواب

پوشند رخ بتان همه از افکند نقاب
زلفش هزار چین و بهر چین هزار خم
گر بت پرست بر رخ او یکنظر کنید
بر ستم جانی کس ستش چنان کند
خنجر اگر کشد ز جهان و کشد مرا
پای دلم ز خار غمش لنگ گشته است
با مهر شب چو مجلس بزم اربیان کنم
از بخت بد بمیردم خواب روز و شب
اصغر نمیشود بتو آن شوخ مهربان

خط نهان شود چو برون آید آفتاب
در هر خمی اسیر دل صد هزار سیاب
تنها نه از رشک رخش میکند خراب
فتنه کیسه مست کشد از شراب ناب
روز حساب هیچ نگویم از او حساب
اهم بشنیر کنم بره عشق او شتاب
نالند از غم من و دل چنگ با رباب
شاید بان وسیله ببینم رخش بخواب
بسیار مشکل است بدام او فتد عقاب

بسوی کلبه

بسوی کلبه ام مه عذاران سیمین تن است امشب
بنا شد نوبت ای ماه رخشان جا بیرون
ز شوق شمع روی مرغ دل رقصد چو پروانه
از این سودا اگر شد مدعی مجنون ولی شادم
اگر بر قیصر روم فروشم فخر جا دارد
ز حسن بیم رنگ یار صوت چنگ و زنگ و نی
بتن پیراهن جانرا بدرد غیر از این غم
اگر شادی نگردد تا سحر بر روی خلق باز
نگردد روز تا روز قیامت کاشکی دیگر
منتها شادمان باشم که در بر هست دلدارم

ز تمکین مقدمش بر دیده روز روشن است امشب
ز عکس روی خورشیدم جهان روشن است امشب
بیا زاهد تماشا کن چه بزمگه گلشن است امشب
که بر چشمان کور رشک خواب مثل سوزن است امشب
که تاج وصل بر سر دارم و حق با من است امشب
ملک اندر فلک لک لک با حسن احسن است امشب
که آن گل پیرهن با من بجیب پیراهن است امشب
کلید عیش و عشرت جمله در دست من است امشب
که خورشید جهان افروز در پیش من است امشب
از آن شادم که اغیارم باه و شیون است امشب

ز شوق آن فرنگی زاده اصغر جام می در کش
که از گلزار حسنش نوبت گل چیدن است امشب

گر ماه حسن ز مشرق رخ افکند نقاب
از فرقت رخش دل مخلوق عالم
ابرو و سطر مثل خط شخص خوشنویس
مژگان مثال خنجر و اما بیکان یکان
شیر افکنان ز حسرت آهوی چو فتنش

از شرم رو کنید بسوی مغرب آفتاب
مانند گشته زلفش به پیچ و تاب
اهم اهم شباهت است بشمشیر بو تراب
برگشته تر ز بخت من خانمان خراب
خون گریه میکنند شب و روز چون سحاب

منقار شاهباز نگاهش بصید دل / البته تیزتر بود از چنگل عقاب

ترسم از آنکه رنجه شود قلب نازکش / لعل لبش بغنچه اگر گفتم خطاب

با پرنیان حکایت اندام تر کنند / که زبان ز نرمی او لال در جواب

گر جن و انس از گل وصل آن نگار / تا حشر شیر نمایند کم حساب

بیدار بخت آنکه شبانگاه تا سحر / در کوی او خورد می و نادیده خواب

اصغر همیشه شکر خدا کن که دلبرت / روز ازل ز جمله خوبان شد انتخاب

از عکس آفتاب جهان گر منور است / خورشید سایه پرور من از که کمتر است

یکذره مهر او برخ یوسف او فتاد / کاو از خوشی بجهان جمله یکسر است

در پرده بود جان از خلق عالمی / بنگر اگر که رخ بنماید چه محشر است

جنبد هر آنکه زلف پر از چین و خم و خمش / که مقیم درگه او گر مصافر است

اینکار آسمان و زمین و جحیم و خلد / بر وجه القد و بالا صنوبر است

دیوانگان کوه غمش روز رستخیز / جوشش چه کوه گر بود از کاه کمتر است

اصغر ز خوف عصیان بیشتر خویش / خورسند شو که شافع تو میر کوثر است

آن کافر فرنگ که زلفش سلسل است / بت روی و ماه پیکر و زنار کاکل است

مژگان او ز زره شکاف است و ابروش / همچون قلیج رستم دستان زابل است

بر گل اشنا چون غنچه

چون غنچه لبش تبسم شکوه کند / پندار لبش که دهان او خرمن گل است

بر گوشه لب شکر پر حلاوتش / هندوی خال غالیه بویش پی دل است

یک بوسه با نمک چه اما شوخ غمزه دار / نه قند هار است و نه در شهر کابل است

ای عاشقان گمشده دل با خبر شوید / تا ترک بست عمر که وقت چپاول است

اصغر برای دفع رقیبان بوالهوس / بر در گهش همیشه بمثل قراول است

آنکه چنین چین شده بر رخش تو مشک ختن / یارب شب تیره و تار است و یا روز من است

کو بر بر زاده بنا شد و ز حسن بشری / از چه رخ چون گل و قد تو چه سرو چمن است

هیچ چیزی بجز من جلوه ندارد بجهان / بجز آن نرگس مست که عجب راهزن است

نتوانم که ز درگاه تو رو گردانم / رشته مهر تو بر گردن من چون رسن است

ای پریچهره با عیار مشو یار بدان / که پری دشمن جانش ز ازل اهرمن است

هر که جز یاد به عشق تو بسی پیماید / در نظر زنده ولی مرده و اندر کفن است

ناز زلیخا تو بکش تیغ و بکش از نازم / بخدا منتظر روی تو جان در بدن است

آنکه در حشر نیاید بحساب و بکتاب / با خبر باش تو ای شوخ بدان خون من است

کس براه تو ز جان دست نشوید صنما / بجز این اصغر دلخسته که با خویشتن است

بجزاز

افسوس که فصل ربیع و ماه صیام است / در باغ و چمن غرقف گلچهره حرام است

ای باده پرستان در میخانه ببندید / تندی منمائید که هنگام قیام است

ساقی بنه از دست می و جامه در آن باش / بنگر که جهان تیره و تاریک چو شام است

خاموش نشین مطرب و لحن مزن دف / مرغ دل صاحب نظران بسته دام است

تسبیح بکف گیر بر زاهد خود بین / تحت الحنک آویز بگردن که لجام است

آئینه دل را بنما چون شب یلدا / از اشک ریائی که بچشم تو مدام است

در بر بنما خرقه سالوسی خود را / با صومعه خوش باش که عیش تو بکام است

از پیر خرابات شنیدم که بصوفی / میگفت که نقل عرفا آتش خام است

تو خاک ره دردکشان اصغر نالان / شاید که بیابی ره مقصود کدام است

آخر ربود از کف من دل بچشم مست / انصاف نیست گر بگذاری رهد ز دست

دل مثل مرغ وحشی دام اوفتاده گیر / برخواست گر ز دام نشد دیگر نشست

معشوقه را بجلوه در آرند عاشقان / شاهی که لشکرش بنمود زان گدا است

خرم کسی که مرغ دلش بال و پر زنان / در دام زلف پرشکنت کشته پای بست

اصغر بسر از جفای تو کی بیجدای پری / تا جان بجسم اوست که بر درگه تو هست

آنکه سیمین عذار بین که چه شنگ است / خال حبش زلف چین و چهره فرنگ است

لب شکر و تنگ دهان و حور طبیعت / آهو چشمش بصید دل چه پلنگ است

عرعر و شمشاد

عرعر و شمشاد سرو کاج و صنوبر / پیش قد سرو او چه قامت چنگ است

از پی رنجش دلش چه برگ گل اما / وقت جفا سخت تر ز آهن و سنگ است

دست بلورین او ز خون دل ما / سیر نمائید بوستان که چه رنگ است

دیده و دل نیست در میان بجز از آن / زود بیغما ببر چه وقت درنگ است

طاقت اصغر کم است و چشم تو لیکن / وقت ترحم بود چه موسم جنگ است

دلبر است من شمع بزم لاله رخان است / چیست سرو قدش طوبی بالاست گمان است

زبسکه خوب و ظریف است صفحه گل رویش / اگر غبار بگیرد چه آئینه عیان است

بغمزه دین بر شیخ است و قاضیان مجالس / بعشوه راه زن صد هزار پیر و جوان است

هر آنکه دید رخش دل بر او نداد یقین دان / که در میان خلایق ز جمع بی بصران است

زبسکه هست قرون صید خلق طپیده بدام عشق / مدام بر سر کویش غریو آه و فغان است

شهید خنجر مژگان او بروز قیامت / گناه او نپذیرد اگر چه کوه گران است

بخود نبود اصغر ز عشق روی بتان مست / ز شوق جرعه عشق شراب پیر مغان است

برقع ز رخ خویش چو آن شوخ برانداخت / بر خلق جهان غلغله و شور و شر انداخت

بنشست چو بر توسن حسن آن شه خوبان / آوازه بهر بادیه دیگر و بر انداخت

یوسف اگرش بود خریدار فراوان / او در عقب خویش زنان بیشتر انداخت

چنین خواست کسی از سر کویش نشود دور / از زلف چو عقرب بر رخ چون قمر انداخت
اندر بر شمشیر کج انگیخته ابروش / مریخ بد اسیمه جبینش سپر انداخت
در حشر بسوزد تنش از آتش دو رخ / کان ماه رخ او را بجهان از نظر انداخت

صد شکر که در چاه زنخدان خود آن شوخ / مرغ دل اصغر ز وفا بال و پر انداخت

تعلیم نیست جز شوق جمال و خال هندویت / بیا جانا هلاکم کن بشمشیر دو ابرویت
اگر از عشق لیلی گشت یک مجنون بیابانی / دو صد مجنون بزنجیرند در زندان گیسویت
تمام ساحران در دخمه های شهر و هر وادی / همه طفل دبستانند پیش چشم جادویت
بگو با یوسف مصری که مشهور در آفاق / توانم گفت کو ماند به در صفحه رویت
ید و بیضای موسی آب خضر و طلعت عیسی / نیرزد هر سه بر یک خندهٔ لعل سخنگویت
بنازم صنع خیاطی که برید است از قدرت / قبائی از لطافت بر قد و بالای نیکویت

نه تنها اصغر از خاک رهت بر سر کند از غم / بفرق خویش میریزند خلقی خاک از کویت

بت من روز را گر شب ز پی نیست / بهار حسن را هم فصل دی نیست
صدف گاهی بهم خرمهره زاید / همیشه لؤلؤ اندر بطن وی نیست
گل اندر گلستان نبود مدامی / شکر در نیستان دایم ز نی نیست
همیشه عاشقان در گرد معشوق / چه بنت نعش در دور جدی نیست

مشو مغرور

مشو مغرور حسن روز افزون / نگه ناگه ز آثار روی نیست
بکن از جام وصل خویش مستم / که دایم این صراحی پر ز می نیست
سخاوت پیشه باش و دل بدست آر / که حاتم رفت و آثاری ز طی نیست
جهان گاهی خور افراسیاب است / مدامی در خور کاوس کی نیست

مکن اصغر از این مقوله گفتار / که اندر عشق بازی های و هوی نیست

باز آی ای پری که زمان درنگ نیست / خنجر بکش بکش که مرا با تو جنگ نیست
ناصح مکن ملامتم ار میبرد ستمش / همچون تهم تیغ بتمام فرنگ نیست
همچون سواد زلف چلیپای سرکشش / مار سیاه گونه و شبهای زنگ نیست
مژگان او نموده خدنگ فزون ز حسن / سوراخهای پردهٔ دل از خدنگ نیست
در پیش چشم جادو و شهلای پرفنش / حنای سحر ساحران آب و رنگ نیست
در وقت رنج است دلش مثل برگ گل / وقت جفا بسنج او هیچ سنگ نیست

اصغر بعالم نبود مثل دلبرت / باشد اگر اتفاق چه او شوخ و شنگ نیست

بفصل گل می انگور خوب است / باواز نی و سنطور خوب است
میان باغ و مست و شیشه بردست / تفرج بهره منظور خوب است
سحرگاهان بگوش باده نوشان / صدای بلبل و عصفور خوب است

بزم خالی از اغیار و اشرار — نگار سرخوش و مست درخوب است
چه خال مهوشان حاجی میرباید — از آن رو حجت ممهور خوب است
ولی معشوقه را عاشق ضرور است — سلیمان با سپاه مور خوب است
مکن ترک می و معشوقه هرگز — که او تا وقت صوت صور خوب است
هر آنکس عشق بازی نیست بر سر — ز بهر او حقیقت کور خوب است

دهد جان هرکه اصغر در ره عشق
بهشت از بهر او با حور خوب است

به بناگوش برت زلف چه مشک ختن است — چون حقیقت نگری هیچ نشد روز من است
ابروت گاه چو شمشیر و گهی چون مه نو — گاه خون ریزد و گه مرحم درد کهن است
خال هندوی تو ... زنگیر دلها شده است — چشم جادوی تو چون دزد عجب راهزن است
برد شیرین بجهان حسن دل یکفرهاد — عاشق روی نکوی تو چو صد کوهکن است
می ندانم چه صفاتیست ترا داده خدا — که رخت چون گل و بالا چو سرو چمن است
ای پریچهره بهر جا که روی واقف باش — که رقیبان بسر راه تو چون اهرمن است

بسر کوی بتان کوهکن و جان دادن
دایما شیوهٔ این اصغر و راز وطن است

جو نماه حسن ببرد دین خوب قابل است — زان سبب باد و همه خلق مایل است
همیشه شاهوار با ورنگ خسروی — دایم هزار جان بکف او را مقابل است

هرکس که دید

هرکس که دید صورت تیغ فغان او — مجنون صفت بکوی بیابان نشسته منزل است
هرکس نداد دل بیکی نیم غمزه اش — مصحف خورم که او دگر از عقل زایل است
چشمان مست راه زنش بهر صید دل — پندارمش که هیچ بر اختیار قابل است
دایم ز بهر غمزه و از بهر ناز او — بای هر ابهر دل لب بر گوشش دگر گل است

اصغر نثار خاک رهش جان خود نما
خورم کسیکه بر دم شمشیر قاتل است

جان و دل بردت ای شوخ اگر مقصود است — اینکه قابل نبود بر همه کس موجود است
دل بکف جان بلب اندر سر ره منتظرم — گر بیایی ببری طالع من مسعود است
بگذرد از لطف من تا که بگویم برقیب — خاک غم ریز لب یار بر م موعود است
رشک آید اگر از دیده که رویت نگرد — ره نظاره اش از شده چون مقصود است
سوختم از تف هجران تو دیگر رحمی — بحمد الله از این بیش دگر با سود است
اثر وصل تو گر هست گلستان خلیل — شعر هجر تو آتشکدهٔ نمرود است
چشم جادوی تو گر برد دل از دست ایاز — طاق ابروت چه شمشیر کج محمود است
خنک آن قوم که هستند بکوی تو مقیم — خورم آنکس که ز وصلت دل او خوشنود است

در جهان نیست وفا سعی نما اصغر زار
سر و جان ساز فدای قدمش تا زود است

چون مرغ دل بسینه مرا پای بست توست — ای مه جبین یقین که دلم الاکم بدست توست

از روی غمزه ناوک نازی بزن مرا — الشوخ غمزه دار که جان فرد شصت تو است
باغ بهشت جلوه میشش نمیکند — هر کس که یکدمی بجهان هم نشست تو است
از ماه مصر بلکه تو نکوتری — گر رو برو برا و بشوی حق بدست تو است
آن کافری که دل ز مسلمان برد بردر — ای کافر فرنگ چو چشمان مست تو است
با سنگ کینه شیشهٔ دلرا بسینه ام — مشکن که گر شکست شکستی شکست تو است

اصغر اگر که مست خراب است روز و شب
منعش مکن که مست ز می نیست مست تو است

حسن آن حور ز خورشید سر انداخته است — پیش ابرو شه مه نو سپر انداخته است
در سر کوی همان نوش لب چرب زبان — ای لب طایر دلها که پر انداخته است
صاحب دین و دل و عقل و خرد نیست کسی — که به ترکان دو چشمش نظر انداخته است
عطر زلفین شکن در شکن پر خم او — رونق از عنبر و از مشک تر انداخته است
ریزهٔ قند بریزد ز دهن وقت سخن — کو شیادایه لبش شکر انداخته است
زهره در چرخ به مشتری گفتارش — غمزه اش لرزه بجسم قمر انداخته است
یوسف مصر اگر شور بدوران انداخت — آن پری شورش از آن بیشتر انداخته است
هر که را داده یکی جرعه ز میخوانهٔ عشق — مست و مدهوش و زخود بیخبر انداخته است

آن پری چهره بیک نیم نگه اصغر را
روزگاری است که خون در جگر انداخته است

خورشید

خورشید نورش از رخ زیبای دلبر است — گر شرق تا بغرب ز عکسش منور است
معمار آسمان و زمین است آن نگار — قسام رزق و شیخ بحر و بر است
جز خالقی که خلقتش از نور خود نمود — قدرش ز بهر چه فکر نمائی قرون تر است
یک قطرهٔ چکید عرق از جبین او — بر روی گل که تا بقیامت معطر است
هر کس که نیست مست می عشق آن نگار — محروم هم ز خلد و هم از آب کوثر است
شیطان اگر که مهر رخش جا دهد بدل — در سلک انبیاء بصحرای محشر است
هر دل هدف نگشته بتیر غمزه اش — ناقابل است و قابل شمشیر و خنجر است
بر جسم ذوق و شوق دود چو که بشنوم — اسم شریف او که ز جانم نکوتر است

اصغر بقول شیخ همین رسم عاشقیست
پیغام آشنا نفس روح پرور است

در موسم گل شراب انگور خوش است — با چنگ و نی و نغمهٔ سنطور خوش است
سیر چمن و یاسمن و لاله و گل — پیوسته بدست دوست منظور خوش است
در خلوت خاص خالی از اغیاری — محبوب شهی قامت مسرور خوش است
بر گوش صبوحی زده در گلشن و باغ — آوازهٔ بلبلان عصفور خوش است
مستی و قلندری و بیخویشی تیغ — تا وقت ممات و نفخهٔ صور خوش است
در میکده رو نگاه کن بین چه قدر — آه سحر و نالهٔ مخمور خوش است
بر عالم پیر عمل مکن نزد یکی — آوازهٔ دهل شنیدن از دور خوش است

همه صحبت نگار شیرین گفتار
چون جلوه دهد خال لب خوبان را
گر بنجبری زلذت عمر بدان

در مذهب من تا بلب گور خوش است
پنداست که هر حجت مهر خوش است
معشوقه و می با سر پرشور خوش است

جان گر بدهی براه جانان اصغر
از بعد تو هم بهشت و هم حور خوش است

دین و دلم را ربوده نیم نگاهت
شاه تویی فی الحقیقه بر همه خوبان
میکشد البته آفتاب خجالت
خسروی خود دهد ز دولت سکندر
خنجر ناز از میان بکش که خلایق
گر بکنی قتل عام مردم دنیا

خانه خرابم نموده چشم سیاهت
غمزه و ناز و کرشمه خیل سپاهت
دور کنی گر نقاب از رخ ماهت
گر بنماید نظر بطرف کلاهت
جان گرامی نهند جمله براهت
هیچ نگیرند روز حشر گناهت

ملجأ اصغر اگر ز لطف بگردی
بار خدای جهان همیشه پناهت

رخ نیکوی محبوبم ز زلف مشکبو فتح است
فکنده گیسو عنبر فشان بر سینه و بستان
هر آنکس شد سلاسل پای دل در حلقه موئیش
چه بینم یار قیبانش رود اندر دلم دردی

تماشا کن سیاه گیسم بهار صاحب گنج است
میان بر نیان ماری نگهبان بر ز نارنج است
مثال شخص زندانی تنش پیوسته در رنج است
چنان دردی که درد او بتر از درد قولنج است

به نرد عشق

بنرد عشق او گردیده ششدر مهره جانم
وزیر و شه سوار اسب و پیل و رخ بگوی او

اگر خالش بکف آرد گریزان از ششدر
پیاده مانده مات کهر ان ره چه شطرنج است

ببیک جا نور و ظلمت را اگر خواهی ببین اصغر
رخ نیکوی محبوبم ز زلف مشکبو فتح است

زلف تا بر رخ این دهر دنی پر ز خم است
هر که پابست جهان شد ز جهان دست کشید
شخص مشتاق جهان تا بجهان معمور است
این خم دهر که هر قطره او صد رنگ است
از در نفس بکش گنج سعادت دریاب
آنچه شد خواهش ما روز ازل قسمت شد
از جهان بهره خود جز کفنی می نبری
حفظ خود کن بره مرگ بقا وقت ممات

دل خلق ز خم اندر خم او پر ز غم است
گرچه قارون ستم پیشه و جمشید جم است
از پی می بدر میکده ثابت قدم است
رنگهای همه مانندهٔ رنگ بقم است
شهر مخروبه مخشوش چه جای حکم است
هیچ کوشش منمائید نه بیش و نه کم است
مشرق و مغرب اگر جمله بزیر قلم است
مثل شیطان بکمین گر که و اینجا غنم است

میشود دم بدم از گفته اصغر معلوم
که جهان چون شجری ثمرش همه غم است

سر خونریزی ما گر ندارد چشم جادویت
نگاهی کن گرفتاری خلقی ای پری پیکر
هر آنکس تو شد از می خوانهٔ عشقت یکی جامی

کشیده از چه رو از بهر او شمشیر ابرویت
چه را بر روش دام افکنده از جعد گیسویت
نیاید هوش تا محشر قسم بر سنبل مویت

مقابل یوسف مصری نبودش بر همه عالم
تو ماهم گفت کاو باشد غلام خال هندویت
بکش خنجر ناز و کن هلاک از رغم اغیارم
خلاصم کن ازاین محنت بنازم دست و بازویت
چنان خواهم که سوزد پیکرم را آتش عشقت
که کردم خاک ره خاکم باز آرد در سر کویت

اصغر گر جفا و جور ازاین بیش نمائی
بدان جانا که نفروشد بعالم یک سر مویت

سرو است در بر من یا که قامت است
یا آشکار در نظر من قیامت است
بیند هر آنکه زلف پریشان درست
دیوانه گر نشد بخدا بی ملامت است
شیدا ار گشد هر آینه آهو عجیب نیست
آهوی شیرکش که تو داری علامت است
هر کس که آفتاب رخت دید در جهان
از آفتاب گرم قیامت سلامت است
بر تاج خسروی نفروشم گدائیت
خوشتر گدائی تو بسی از شهامت است
هرگز نرنجم ار بکشی زارم ای پری
بر من جفا و جور تو عین کرامت است

اصغر نگارت آمده در بر بجان بگو
وقت فدا رسیده چه جای اقامت است

شمشاد قامتش دل خلقی ربوده است
زاهد بیا ببین چه قیامت نموده است
بگشوده چاک پیرهن خویشتن آن پری
گویا دری ز روضهٔ رضوان گشوده است
چوگان زلف پر شکن تابدار او
سرهای عاشقان همه چون گو ربوده است
چشمان او خراب ز مستی چنان بود
پنداریش که خانه خما بوده است

اصغر هر آنکه

اصغر هر آنکه روی نکویش نظر کند
گوید که هیچ یوسف مصری نبوده است

طاق ابروی بتم قبلهٔ اهل دین است
میتوان گفت که محراب خلایق این است
خال در حلقهٔ زلفین عبیر آمیزش
بمثل چون شب زنگی اثر بر دین است
ناز او همچو ایاز است و وفارش محمود
گاه مانند بولیس است و گهی رامین است
همچو لیلی همه خلق نموده مجنون
دل یکعالمی از فرقت او غمگین است
کام من تلخ بد از غم او چون فرهاد
او بکام دگران همچو شکر شیرین است
همچو یعقوب حزین اشک دو چشمم دایم
از فراق رخ یوسف دل او خونین است
هر طرف چنگ دگشته فراوان دارد
هر کجا پای گذارد دل صد مسکین است
مختصر میکنم از شرح پریشانی خود
دل من شیشه و جور ستمش سنگین است
رحم اصلا بدلش نیست ندانم از چیست
که مدام از پی آزار من مسکین است

اصغر این سرو جان لایق قربان نبود
صید عصفور کی در خور هر شاهین است

قد او سرو چمن رخ چه گل نسرین است
گر کسی گل لبه سرو ندیده است این است
بهر دل بردن خلقی بنا گوش برش
زلف چون سنبل تر پر شکن و پر چین است
غمزه اش رخنه بدل میکند از سنگ بود
چشم شیطان صفتش رهزن اهل الدین است
گرچه یک کوهکنی کشتهٔ شیرین گردید
بهر لعل لب او کشته دو صد شیرین است

هر که آن غنچه را دید بجود میگوید ‌‌ ‌ ای خوش اگر نگارش چنین آیین است
کشته خاک گذرش به از دو هزار ‌‌ ‌ بسته هر سر مویش دل صد مسکین است
مهر آن ماه جبین بر دل هر کس نبود ‌‌ ‌ نا امید از می رضوان و ز حور العین است
میکند لطف و نوازش بتمام اغیار ‌‌ ‌ چون بیخت من دلخسته رسد پر کین است
حسن یوسف که گرو برد ز خوبان جهان ‌‌ ‌ پیش خورشید رخش چون اثر پروین است

شکوه اصغر مکن از دلبر خود پیش کسی
شیوه سیم بران جمله بدوران این است

قد سرو چو بیارد چو زلفش چه سنبل است ‌‌ ‌ گیسوش عنبرینه و مشکینه کاکل است
از غنچه غنچه تر لب چو غنچه اش به ‌‌ ‌ روی گلش گل است و ولی بهتر از گل است
تنگ شکر دهانش و دندان چو دُر در او ‌‌ ‌ صوتش هزار مرتبه بهتر ز بلبل است
زنگی بزنگبار نباشد چو خال او ‌‌ ‌ نه در تمام هند و نه در شهر کابل است
ساحر ترست ساحر چشمش ز ساحران ‌‌ ‌ چاه زنخ عمیق تر از چاه بابل است
خسرو صفت نشسته و شیرین روزگار ‌‌ ‌ از بهر دیدن رخ او با تحمل است

شهباز نازش اصغر اگر بر زبان شود
دایم هزار مرغ دل او را بچنگل است

گر از گلی بهشت به یار را سرشت ‌‌ ‌ چون خوی او نکو نبود صورتش بهشت
بد خو اگر پری بود از دیو بدتر است ‌‌ ‌ شخصی که کور شد نتواند که خط نوشت

هر منعم

هر منعم دنی عدلش بهتر از وجود ‌‌ ‌ خود را برون کنند بی از میان کشت
مردی سخاوت است مروت ز صولت است ‌‌ ‌ آهن نکوتر است ز شمشیر کم تبرشت
هر گل که عطر و بوی ندارد وجود خار ‌‌ ‌ به از وجود اوست بود گر گل بهشت
شاهی که عدل و داد ندارد خدا کند ‌‌ ‌ گردد فنا ز روی زمین زیر سنگ و خشت

اصغر مکن تو شکوه ز خوبان روزگار
گویند طوطیان که جفا پیشه اند گشت

گویا که چین طره دلبر شکسته است ‌‌ ‌ زان رو بود که رونق عنبر شکسته است
باغ بهشت از رخ او هست شمه ای ‌‌ ‌ عکسش شعاع مهر منور شکسته است
در گلستان عارض آن حور مه لقا ‌‌ ‌ هر جا که هست مرغ دلی پر شکسته است
سحر دو چشم او که کند مرده زنده را ‌‌ ‌ بی شبهه معجزات پیمبر شکسته است
با یک اشاره ابرو او ذوالفقار وار ‌‌ ‌ اغیار را چو لشکر کافر شکسته است
شهد سخن ز لعل لب روح پرورش ‌‌ ‌ نرخ نبات و قند مکرر شکسته است
ای بت پرستها بپرستید آن بتی ‌‌ ‌ کز یک کرشمه صد بت آزر شکسته است
چوب ملازمان مقیمان درگهش ‌‌ ‌ افسر بکاسه سر قیصر شکسته است

اصغر غزل سرائیت انصاف کرده
شیرینیش حلاوت شکر شکسته است

مژگان یار ناوک دلدوز رستم است ‌‌ ‌ مانند اشکبوس فغان گر کنم کم است

ببین بگلستان چمن میشود خوش
چون آن نگار غنچه دهن در تکلم است

با غمزه مرده زنده کند آن بت فرنگ
جادو ار دار بگو بشنو عیسی ابن مریم است

گر دل فریب داد نگارم بچشم مست
شبه عجب حکایت شیطان و آدم است

هر کس که بر شکر زند او را بلعل لب
غم در دلش نگنجد و تا حشر خرم است

لرزد بدوش چون خم گیسوی مشکبو
لرزان ز لرزشش دل مخلوق عالم است

منعم مکن چه سایه گردش میدوم ز پا
آری گدا همیشه بدنبال منعم است

منعم

گر افکند نقاب بپوشد رخ آفتاب
سلطان حسن بر همه خوبان مقدم است

اصغر ز دست زلف سیه فام چنبرش
همچون گزیده مار در افغان و ماتم است

من اول روز دانستم که آخر چشم جادویت
فریبم میدهد سازد مقیم بر سر کویت

بدرگاهت چه پا بنهادمی از دست بیرون شد
دلم چون مرغ وحشی در هوای گلشن رویت

هزاران دل اگر میداشتم میدادمت قیمت
که بنمائی تبسم زان لب لعل سخن گویت

فروشی گر بهیچم سر ز فرمانت نمی پیچم
که هستم چون غلامان غلام خال هندویت

بزلفین چلیپائی نمودی چونکه زنجیرم
الا کم کن جفا بشمشیر دو ابرویت

ز روی ناز کن رنگین بخونم آرزو دارم
که بنمائی سر و جان را فدای دست بازویت

فدای جان نثاری مثل من در جمع مشتاقانت
بپرسش اصغر دلخون که چه باشد هوا کویت

از

ملک بعرش

ملک بعرش نباشد بعشق مانندت
پری بفوش بزندان عشق در بندت

ز چهره برقع برافکن که دلبران جهان
شوند واله و حیران و دل سپارندت

بکن قیامتی از نو بیا رخی بنما
که عاشقان همه هستند آرزومندت

ز بس ملیح و لطیف و ظریف اندامی
روا بود صنما گر بهشت خوانندت

بعید نیست اگر زهره مشتری گردد
بجان کی تشنه لعل لب شکرخندت

بهای بوسه ات ار ملکتم شود بدهم
خراج ملک بخارا و هم سمرقندت

بکش بخنجر نازت اصغر و مکن پروا
غرامت از تو نخواهد بجز خداوندت

مدام مرغ دلم فکر دانه خال است
ز بسکه میطپد از شوق با پر و بال است

طپیدنش بود از بهر ماه رخساری
که صد هزار زبان در وصافش لال است

ندانم او چه صفاتیست کو وجه آدم
که پیره زال جهان در برش چه اطفال است

ز جن و انس و ز وحش و ز طیر و مور و ملخ
خورند رزق ز سر پنجه اش مه و سال است

بود گدای درش او صد حاتم
ز پنجه کم ز برش صد چه رستم زال است

هر آنکه ذره از مهر او بدل باشد
اگرچه کوه بود جرم کم ز مثقال است

شهید خنجر مژگان او چه غم دارد
اگر که جان رود از دست فرخ اقبال است

ندانم او چه ولیکن همین قدر دانم
که شاهباز بود عالمش بچنگال است

خوشا سعادت اصغر که تربیت بیند
نه فکر جان و سر و نه زر هست نه مال است

بی کمالش دل صد ماه جبین است
انگور بهشتی که بگویند همین است

لک لک ملک اندر فلک العرش مدامی
افسوس خورانند که آن مه بزمین است

ای پیک صبا کو لب قبر زلیخا
صد یوسف مصری بر آتش خاک نشین است

گویند چین زلف پر از چین پر افزون
بین چنبر زلفش که دو صد چین سر چین است

هر کس بر خش زلف بدید است بگوید
افعی لب گنج اگر خفته چنین است

گر ماه وشان یکدل تنها بربایند
او رهزن عقل و خرد است و دل و دین است

گر بند گریبان بگشاید بر خلقی
گویند یکایک که همین خلد برین است

یک ملک دلی نیست که با غمزه نگیرد
عالم چه سلیمان همه در زیر نگین است

اصغر صله اشعار تو دارد بحقیقت
هر لحظه صد احسن که کلامت شکرین است

میتوان خود را ز خورد می شناخت
هر که خود نشناخت حق را کی شناخت

حق شناسی باشد از می خوردن است
می بخور ای هی که حق ای هی شناخت

می بخور گیرد غنیمت سر بسر
خاک ره شو آنکه قدر می شناخت

شو غریق بحر بی پایان می
ناخدا حق و ریم بی پی شناخت

باده نوشان قدر می دانند و بس
موسیقی دان صوت چنگ و نی شناخت

نی چی انگور کاو قی آورد
لذت می کی کسی از قی شناخت

ساکن میخانه شو اصغر مدام
آنکه میخواران صاحب می شناخت

می ای بخور

می ای بخور که لذتش از هر چه بهتر است
اما در این زمانه نخوردن نکوتر است

از دست خلق کج روش شوم بوالهوس
غم مونسم همیشه و بر زانوم سر است

منعم مکن اگر بنمازم حضور نیست
رویم بقبله باشد و دل جای دیگر است

فرزند و باب هیچ نباشند فکر هم
بنگر که وای نفسی و چون روز محشر است

انصاف و رحم و شرم و حیا نیست ذره
زان رو همیشه قحطی و سلطان ستمگر است

کنج قناعتی بکف آر و کناره کن
از هر کسی که خوبتر از گنج گوهر است

در نزد اهل کس سخن از نیک و بد مگو
ای خوش کجا آنکه همینش میسر است

شخصی که خوب در نظرت جلوه میکند
بدتر ز مار و عقرب و افعی و اژدر است

اصغر بهر که می‌نگری هر دقیقه ای
مانند رنگ بوقلمون رنگ دیگر است

ندارد دگر سر قتل مرا ترک دو چشمانت
چرا تیز است خون ریز است ناوکهای مژگانت

بمیدان گر نمیخواهی سرم چون گو کند بازی
چرا بر دوش چوگان وار افتاده است زلفانت

میان نازنینان نازنینا جمله ممتازی
نقاب از رخ برافکن تا که گردد خلق حیرانت

خلاصی حاش لله تا قیامت می نمی جوید
هر آنکس را که دل افتاد در چاه زنخدانت

دل افغان میکند مانند کبک ای پری آخر
هر آن کس را که افتد دیده اش بر مار زلفانت

مکن اندیشه ای شوخ کمان ابروی سیمین بر
هلاکم کن نمیگیرم بروز حشر دامانت

دل اصغر تسلی میشود از دیدن رویت
نگارینا نگاهی کن شود جانم بقربانت

نگاهم چو گره افتاده بر زلفین شبه فامت
پریده مرغ دل از زلف مرا افتاده در دامت

اگر در عهد یوسف می‌شدی با یوسف بازار مصر
عزیز مصر می‌گفتی زنندی سکه بر نامت

باین حسن و ملاحت گر خرامی در بیابانی
شود وحش طیوران بیابان جمله رامت

بسوزد خرقهٔ سالوسی خود را به یزدان هم
اگر یکبار او نوشد یکی نه جرعه از جامت

تمام ساحران دخمها را میتوان گفتن
خورند آنها فریب چشمهای همچو بادامت

شنیده‌ستم که گاهی جان و سر خواهی ز مشتاقان
به سر در گیم جان در لبم کرشمه به پیغامت

بدرگاه تو اصغر آرزوی چاکری دارد
ز روی بنده که نه چون مقیمان در و بامت

هر کس که برد دل ز کفش نرگس جادوت
چون جان ببرد از بر شمشیر دو ابروت

صد قافلهٔ دل همه در گشته سلاسل
در زلف خم اندر خم و در حلقهٔ گیسوت

شکر نیست شوی رنجه اگر لعل لبت را
تشبیه نمایند بمرجان و بیاقوت

بخرام سوی باغ گل و سرو خجل کن
سرو از قد و بالا و گل از عارض نیکوت

از آتش عشق تو بسوزد پر و بالش
سیمرغ گر از قاف بیاید بسر کوت

سودای تو از سر نرود مهر تو از دل
در موسم جان دادن و در رخنهٔ تابوت

سر حسن تما اصغر ز ارمی وصلت
هم هست ثنا خوان تو هم هست دعا گوت

هر دل اسیر طرهٔ آشوب پرفن است
همچون گزیده مار در افغان و شیون است

گر زلف عنبر

گر زلف عنبرین بر خش هر مصافری
گوید قمر در عقرب و خورشید در فتن است

هر صبح گاه ماه جمالش بر آفتاب
صد طعنه میزند که قران نوبت من است

آهو چه جنگ شیر فکند جان نمی‌برد
آهوی چشم او بنگر شیر افکن است

سودا اگر بجان بکنند بوسهٔ لبش
صد جان بکف همیشه به فکر خریدن است

در آتش جحیم نسوزد بروز حشر
هر کس که مهر او بدلش همچو ارزن است

نالم اگر ز ناوک نازش بعید نیست
فریاد اشکبوس ز تیر تهمتن است

هر کس بغمزه اش نخرید دین و دل از کف
صاحبقران اگر بود آهنین تن است

بر دامن وصالش اگر دست دل رسد
رقصد چه بلبلی که به گلزار مسکن است

اصغر رسید آخر هجر اول وصال
وقت غزل سرائی و شکر شکستن است

رمز نگار در بر هر بی‌خرد مگو
پیش جهول مسئله بیهوده گفتن است

هر دم که طرهٔ اش به بناگوش در هم است
آشفته روزگار رهم خلق عالم است

هر مشکل از سلاسل گیسوت حل شود
نوشیر زعدل ابیتیش کم خم است

ابرو خمیده تیر زکمان فراسیاب
مژگان مثال ناوک دلدوز رستم است

شیطان فریب میخورد از چشم نرگسش
گر او فریب داده حوا و آدم است

از شرم چون عرق ورق عارضش کند
چون صبح صادقی که بگل برگ شبنم است

در دلبری ممالک دلها گرفته است
ارثش ز پور حضرت داود خاتم است

خود شاه حسن و یوسف مصری غلام تست / خرم دل کسیکه با آن شوخ همدم است
با غمزه مرده زنده نماید بگیر تم / کین معجز عظیم ز عیسی ابن مریم است

اصغر بخوب مغبچهٔ دل به بسته است
گر جان تلف کند بر اهش باز هم کم است

هر کرا عشق بتی نیست بشر آدم نیست / آری آری حیوان را خبر از عالم نیست
عشق منزل نکند در سر هر بوالهوسی / بیشه بسیار ولی جا بکه ضیغم نیست
عشق شاهی است که جان و جسد و ملک و حرم / هر دیاری که تلف شد شه او محکم نیست
چه ز دیدهٔ گل و سنبل ز همه خار و خسی / گوهر اندر شکم هر صدفی در یم نیست
گرگ هرگز نکند همسری بهره میش / آتش تیز چه در نی نفتد مرحم نیست
مادر از نام پسر حاتم طائی بنهد / اگر او را به تنگکان و کرم حاتم نیست
زور بازو نبود قابل هر کس بجهان / زال زر را همه اولادهٔ او رستم نیست
بور داود خدا خواست که عالم بگرفت / پادشاهی باساس و سپه خاتم نیست
کار تقدیر بتدبیر نشود باشد / قسمت روز ازل یکسر موئی کم نیست
هر کسی مست می عشق بود در دوران / سهرو جان در بر او قیمت یکدرهم نیست

گفت اصغر که بود مرتبهٔ عشق بلند
هر که زان مرتبه باید چو اجابتش غم نیست

هر کس اسیر چشم تو شد فارغ از بلا است / گر کشته شد بتیغ دو ابروت با خطا است

گر جان طلب

گر جان طلب کنی بقدومت فدا کنم / البته هر که شاه شود حکم او روا است
کن یکنگاه بر مس قلبم که زر شود / از زر غم غیر چو که نگاه تو کیمیا است
بیمار گشته ام ز فراق تو ای نگار / بنمای روی خویش که هر درد را دوا است
هستی اگرچه صاحب خرمن ز حسن خویش / با خوشه چین لب ز که حسن تو بیوفا است
یک بوسهٔ بر سم زکاتم جبب بده / جانا ثواب دارد و لبیار خوش نما است

رحمی نما بحال دل اصغر حزین
این پاسبان درگه تو بندهٔ خدا است

یک گلکی را در بر روی گل او رنگ نیست / غنچه در پیش دهان غنچهٔ او تنگ نیست
نیست یک مرغ دلی در دام عشق آن پری / بال و پر نشکسته باشد یا که پا لنگ نیست
ره زن عقل چه خال آن نگار غمزه دار / در حبش در ملک هند و در دیار زنگ نیست
ابرو و مژگان او تیر و کمان گیسو کمند / دیگر او را احتیاج حربه بهر جنگ نیست
زهرهٔ چنگی بیاقوت لبانش مشتری / یوسف مصری توان گویم باین او در ننگ نیست
می ندارد باک چون ضحاک از خون ریختن / سخت تر همچون دل سنگش بعالم سنگ نیست

اصغر از دست غمش موی سیاهم شد سفید
پس چرا گفت اگه بالای سیاهی رنگ نیست

یار بر دوش چه زلفین شبه فام انداخت / مرغ دل چو رسید بر اهه در دام انداخت
مست گشتند ز عشقش چه وحوش و چه طیور / جرعهٔ ساقی حسنش چه سبو جام انداخت

خواست تا خلق جهان را همه مایل سازد / برقع از روی چو ماه آن سرو گلندام انداخت
یک نظر جانب هر کس که نمود آن مه نو / هوش برد از سر او وز دلش آرام انداخت
کرد یک خنده با غمزه با لعل شکرین / زاهدان را همگی در طمع خام انداخت
هیچ تشویش ز کرهای قیامت نکند / هر که مهر رخ او بر دل ناکام انداخت

هر کسی هست مقیم سر کویش اصغر / خود خلاص از غم و هر غصهٔ ایام انداخت

دادم به عشوه‌های تو دل را ز کف عبث / کردم بر خدنگ تو جان را هدف عبث
مژگان تو چه خانهٔ زنبور کرد دل / گشتم هلاک بر کف آن چار صف عبث
هر شب روی به بزم رقیبان و من غمین / افسوس میخورم بزنم کف بکف عبث
با غیر همی بخلوت و در عیش و عشرتی / من میزنم طپانچه برخ مثل دف عبث
ای بیوفا ز دست جفای تو در جهان / کندم دل از سرور ز شوق و شعف عبث
غواص وار بر یم هجرت فرو شدم / ممکن نشد ز وصل توام یک صدف عبث

اصغر مکن تو شکوه که همچون تو صد هزار / گردیده اند در ره خوبان تلف عبث

نهد گر ماه من بر فرق خود تاج / بنزد گرد ز خوبان جهان باج
نقاب از رخ براندازد گر آن شوخ / شوند از بهر یکدل خلق محتاج
اگر ابرو نماید چون مه نو / شود مقصد ره کعبه بر حاج

نهد گر بر

نهد گر بر کمان از غمزه تیری / هزاران کس کنندی سینه آماج
تبسم گر نماید می نماید / گل از گلشن نبات از مصر اخراج
خرامد گر سوی بستان یقین دان / بخاک افتند سرو و عرعر و کاج

بگوید اصغر آن شه را که بگرفت / ز دست مصطفی خاتم بمعراج

میکنم یک قصه تکرار کاو باشد صلاح / گوش کن یکدم براین گفتار کاو باشد صلاح
ای برادر مدعای من همین باشد بدان / جای ده بر دل جفای یار کاو باشد صلاح
گر خلد خارش بیا با سوزن مژگان بکش / برفشان بر چشم خود آن خار کاو باشد صلاح
از غمش خون جگر ریزی گر از جوی بصر / می مکن در پیش غیر اظهار کاو باشد صلاح
لشکر غم گر بملک دل هجوم آور شود / رو بخوان سر عشق بر تیمار کاو باشد صلاح
گر براند یار از در که ترا از روی ناز / رو مگردان کن تو استغفار کاو باشد صلاح

این ره عشق است دشوار است اصغر رفتنش / گر کنی طی این ره دشوار کاو باشد صلاح

ای وای برفتم ز سر کوی تو آوخ / با دیدهٔ خون بار من از کوی تو آوخ
سوگند بجان تو که تا دیدم و گشتم / مایل بلب لعل سخنگوی تو آوخ
دیوانهٔ تو گشتم و بیمار نگشتم / زنجیر بآن طرهٔ گیسوی تو آوخ
اخوش بکسی بار که در خاک نبرده / حسرت چه من از نرگس جادوی تو آوخ

ای کاش بدوران تو نبودم وکشتم — مقتول بشمشیر چو ابروی تو آوخ
این ریش دلم خوب نگردد دگر آندم — بو بشنود از سلسلهٔ موی تو آوخ
افسوس که مردیم و نکردیم تماشان — آنهاکه بدندی همه در کوی تو آوخ
داغ تو بدل ماند مرا تا بقیامت — بردم بلحد آرزوی روی تو آوخ

اصغر غمش آنسکه تا حشر نیفتد
یکدم نظرش بر قد نیکوی تو آوخ

ایکه ترا از زلف همچه سلسله باشد — از تف عشقت دلم پر آبله باشد
طرهٔ مشکینت از صبا چه بلرزد — هر دلی از لرزشش بزلزله باشد
سجده به محراب ابرو تو نگارا — به ز هزاران نماز نافله باشد
چشم ترا خون گرفته است یقینم — زانکه بمن در سر مجادله باشد
یوسف مصری غلام است ای شه خوبان — حور پری کی بدین شمایله باشد
بوسه بده جان بگیر از عوض او — مصلحت او درین معامله باشد
مرغ دل هرکه خورد ناوک نازت — نالهٔ او همچه زنگ قافله باشد
کو خبر ناخجزم بسینه نز نجم — آنکه برنجد قصیر حوصله باشد

ریخته شکر بشعر اصغر بیدل
حق مطالب که واجب الصله باشد

ای پری خلق جهانی برخت حیرانند — جمله در میکدهٔ عشق تو میخوارانند

بسر کوی

بسر کوی تو از پیر و جوان لیل و نهار — جان بکفها و جگر سوخته بسیارانند
با خبر نیستی از حال دل مشتاقان — کز غم نرگس بیمار تو بیمارانند
وصف سنگین دلیت خوب نموده یغما — که تو ضحی کی و زلفین سیه مارانند
رحم کن رحم بشمشیر چو ابروت بزن — گردن دل شده کان را که گنهکارانند
بجز از هر که رسته هر جا که روی عیبی نیست — بکن اندیشه از آن قوم که دین دارانند

پند اصغر بشنو راستی از خلق مجو
همه خویش ظاهر و بد باطن و مکارانند

ایکو روشن چه روی تو زیر نقاب شد — طاقت گسست و خانهٔ صبرم خراب شد
ببریدم آن زمان طمع خویشتن زجان — گردش مار زلف تو در پیچ و تاب شد
از فرقت تو نرگس شهلای پر فتنت — روی زمین زاشک دو چشمم حباب شد
در اشتیاق دانهٔ انگار لعل لب — مرغ دلم ز آتش حسرت کباب شد
باقی نمانده بر تن زارم رمق دگر — ای سنگدل جفات بحد و حساب شد
روزم شده است چون شب تاریک از غمت — بیمارخ ازو فا و بگو آفتاب شد
خرم کسیکه هست بدست مبتلا — خوش وقت آنکه پات بخونش خضاب شد
ای غایب از نظر تو خدا انصاف باز ده — ماهی چگونه دور تواند ز آب شد

اصغر زپا در آمد ازین درد ناصبور
ای خواجه دست گیر که وقت ثواب شد

این شمیم از سر کوی تو وزیدن دارد — یا که قاصد ز پی رشک رسیدن دارد
میپسندانم که رخش شبری یا که پری — مطلب آنکه دیدار تو دیدن دارد
روی بنما و بکن مرغ دلم را بریان — ز آتش حسن که او میل پریدن دارد
نقد جان بر کف و سودای جمالت دارم — ای پری روی تو آن کی که خریدن دارد
گر ترحم بکنی این سر شوریده من — از دم خنجر ناز تو بریدن دارد
خلق گویند که دین می برد از کف بسخنت — اگر ایمان ببرد باز شنیدن دارد
خورم آنکس که بکوی تو هوای شب و روز — همچه نالد و در خاک طپیدن دارد
سیلی تربیت جور و جفا و ستمت — طعم مرگ ار بدهد باز چشیدن دارد
عوض اشک ز جوی بصرم خون جگر — شب همه شب ز فراق تو چکیدن دارد
سنگ گر سخت بود مثل دل سخت تو نیست — چو که رحم از دل سنگ تو رسیدن دارد

اصغر از وصل میسر نشود شکوه مکن
هجر هم چیز نکوئیست کشیدن دارد

ای پریچهره چه زلفین تو پرتاب شود — آنقدر دل کندم ناله که بیتاب شود
رفت دل گیر کند روی تو را گیر افتاد — دزد البته گرفتار به مهتاب شود
شیر را صید کند آهو چشم سیهت — گر قوی پنجه چه اسکندر دارا ب شود
غمزه و ناز تو را هر که به بیند بخدا — جگرش آب شود گر همه سهراب شود
از فلک چشم ملک گر بجمالت افتد — شک ندارد که فراموش ز آداب شود

روز و شب

روز و شب خواب ندارم ز فراق صنما — شخص بیمار عجب نیست که بیخواب شود

کام اصغر بکی بوسه ز لب شیرین کن
تشنهٔ وصل تو آبست که سیراب شود

ای پریچهره اگر زلف تو لرزان نشود — عنبر و عطر و گل و مشک تر ارزان نشود
پرده بردار ز رخسار نکوای مه نو — تا که خورشید جهان تاب نمایان نشود
مرده را زنده کند یکنکه چشمانت — همتر از وی تو صد موسی عمران نشود
تا بشمشیر دو ابروی اشارة نکنی — یک تنی در بلد کفر مسلمان نشود
هر کس از صدق ره عشق تو می پیماید — هیچ از هم همه حشر هراسان نشود
حلقه گر زلف نمیزد برخت می گفتم — افعی اندر سر گنجینه نگهبان نشود
نام نیکوی تو را نقش نگین کرد خدا — ورنه مور و ملخی حکم سلیمان نشود
جلوه‌ای بت شیرین حرکاتم بنما — تا کسی صاحب دین و دل و ایمان نشود

اصغر از وصل تو جوید صنما مهگوید
مشکلی نیست در آفاق که آسان نشود

آن سرو خوش خرام چه رفتار میکند — خلقی بتیر غمزه گرفتار میکند
از بوسه‌ای که زهره بدش مشتری بچرخ — او جلوه خوبتر بسوی بازار میکند
نعی ک و از گیسوی مشکین تا بدار — بر دوش خویشتن صفت مار میکند
گیسوش را چه باز پریشان کند برخ — روز هزار کس چه شب تار میکند

چشمان مست رهزن آن کافر فرنگ　　تاراج دل ز مردم هشیار میکند
آن زاد آدمی ز بس خوبرو بود　　شیطان بسجده کردنش اقرار میکند

اصغر ز صبح تا سحر از شام تا سحر
از فرقتش فغان ز دل زار میکند

آن نازنین صنم ز بر من چه دور شد　　از بس گریستم ز غمش دیده کور شد
خرم شبی که کلبه‌ام از یمن مقدمش　　هم روضهٔ جنان شد و هم پر ز نور شد
ای لعبت همتی که بکویش روم که خلق　　گویند هم دو باره کلیمی بطور شد
با عاشقان غمزده جانا تکلمی　　بهدهد هزار بار سلیمان بمور شد
هر کس که مهر روی تو بر دل نباشدش　　محروم ز آب کوثر و از وصل حور شد
اندم که سینه‌اش بجگر سوخت ناوکت　　گفتم که طفل درس تو بهرام گور شد
تنها نه من ز عشق تو دیوانه گشته‌ام　　هر کس که دید روی ترا بی‌شعور شد
خوش آنکه سر نهاد بپای مبارکت　　جان را فدا کرد و از اهل قبور شد

ای شوخ تیغ کمان زره لطف از میان
خنجر بکش که کشتن اصغر ضرور شد

آن مه نو از نقاب روی چه بنمود　　برد دل خلق چو ایاز ز محمود
صوت خوش الحان او که قوت قلب است　　فخر تواند کند بنغمهٔ داود
نرگس مستانه‌اش بنیم نگاهی　　بر جگرم او فکند آتش بی‌دود

مرغ دلم

مرغ دلم میل گلستان نماید　　چونکه رخ او بود مطالب و مقصود
دوست اگر اوست غم ز خصم نباشد　　باک ندارد خلیل ز آتش نمرود
بسکه کنم گریه از فراق جمالش　　راه تماشا بچشم من شده مسدود

اصغر اگر بعد مردنم بمزارم
بگذرد آن شوخ زنده گردم و خوشنود

بت شیرین زبانم چونکه در گفتار میگردد　　شکر از آن نبات مصر بیمقدار میگردد
خرامان چون شود سرو خرامانم بگلزاری　　قد گل ز آب رنگ سرو از رفتار میگردد
نماید سحر الحق نرگس عابد فریب او　　گهی مست و بی دل بردن هشیار میگردد
گریزد مار از آتش نمیدانم چرا زلفش　　مثال مار بر آن آتش رخسار میگردد
بود دایم دلم در جستجوی زلف مشکینش　　تماشا کن که گنجشکی بسراغ مار میگردد
بهم زد دل ز اهد بوسه‌ای از روی چون ماهش　　علاج ضعف قلبم آن گل بیخار میگردد
کند با آن بهشتی رو هر آنکس یکشبی روزی　　خدا داند ز عمر خویش برخوردار میگردد
نگردد هیچکس بیزار از جان من شوم اندم　　که آن شوخ فرنگی زاده با اغیار میگردد

ز عشق روی آن لیلا صفت شب تا سحر اصغر
میان کوچه و بازار مجنون وار میگردد

بنگر زلف چه نوعی برخش جا دارد　　خال افعی لب گنج تماشا دارد
مرده را زنده کند نیم نگاهت بخدا　　آن فرنگی بچه اعجاز مسیحا دارد

کرده از ناز بتن پیرهن از غمزه قبا / که خلایق همه را واله و شیدا دارد
آن سیه چشم بشمشیر دو ابرو دایم / خون خلقی بزمین ریزد و حاشا دارد
بسکه شکر لب و شیرین سخن است آن مه نو / ناوک غمزهٔ او رخنه بدلها دارد
زهره در چرخ بود مشتری گفتارش / ای خوشا آنکه بعشقش سر سودا دارد
اصغر از هجر رخ آن گل گلزار حیا / نه رمق بر تن و نه تاب و توانا دارد

بر دوش یار زلف سیه چون مقام کرد / مرغ دل هزار مسلمان بدام کرد
عشق آمد آن زمان که مصور ز قدرتش / تصویر قد و قامت او را تمام کرد
سرو چمن خجل شد و از پای در فتاد / آن سرو خوشخرام چه عزم خرام کرد
چون بر نشست آتش دلها نشست کرد / برخواست چون قیام قیامت قیام کرد
با یک کرشمه ملک جهان را بچشم مست / بگرفت و تیغ ابرو او قتل عام کرد
از خلد حور دید لقا از فلک ملک / هندوی خال لعل لبش چون غلام کرد
گل چاک چاک کرده گریبان خویش را / چون آن نگار غنچه دهن ابتسام کرد
یک ذرهٔ هر آنکه ز مهر جمال او / بر دل گرفت مهر جهان را بکام کرد
پرهیزکار کی که نبودش بجز حلال / با نیم غمزه خواب بچشمش حرام کرد
ای باد بر پیام ز من در بر رقیب / گو یار بر تو فتنهٔ جانش حرام کرد
اصغر نه سر شناسی و نه پای خویش را / ساقی عشق او مگرت می بجام کرد

بهندوی خال لعل لبش چون غلام کرد

بتی هست

بتی هست ما را که قیمت ندارد / ببیش قدش سرو رفعت ندارد
سحر که گل تازه با آن لطیفی / چه روی نکویش لطافت ندارد
نبات و شکر پیش آب دهانش / توانم بگویم حلاوت ندارد
هران مرغ دل او فتد دام زلفش / رهائی شدن تا قیامت ندارد
کشد هر کسی را بشمشیر ابرو / بروز قیامت غرامت ندارد
بود صاحب خرمن حسن لیکن / بیک خوشه چینی کرامت ندارد
ازان خوش دل هستم که او جز باصغر / بدیگر کسی هیچ الفت ندارد

با آن شوخ هر کس مقابل نشیند / دلش گر بود سنگ بیدل نشیند
عجب حکمتی در می عشق دارد / که گر خورد دیوانه عاقل نشیند
فتد آتش عشق رویش بهر دل / بود مشکل آن آتش از دل نشیند
کند خلق شهری چه مجنون شیدا / اگر لیلی آسا به محمل نشیند
بزندان زلفش بنازم اسیرا / که دایم بزیر سلاسل نشیند
ز خلد برین نا امید است آنکس / که یکدم ازان ماه غافل نشیند
خوشا آنکه در زیر شمشیر نازش / بصد شوق از بهر بسمل نشیند
فتد کشتی هر که در بحر هجرش / محال است هرگز بساحل نشیند
تو اصغر اگر شایق لطف اوئی / بکن سعی تا زنگ از دل نشیند

بدوشت اگر زلف چو کمان نمیشد — سر عاشقان گوی میدان نمیشد
زباد ار نمیشد ترا زلف لرزان — یقین قیمت مشک ارزان نمیشد
پریشان اگر می نمیگشت زلفت — بعالم یکی مو پریشان نمیشد
شبیه است با مار زلف تو ورنه — چه گنجشک دلها در افغان نمیشد
چه زنجیر زلفت بود ورنه یکدل — بچین چین زلفت بزندان نمیشد
سحاب ار نبودی ترا زلف سرکش — کسی دیده اش ابر باران نمیشد
اگر خم بخم زلفهایت نبودی — گرو صد خم کمند دلیران نمیشد

بهم رنگ شب گر نمی بود زلفت
سیه روز اصغر بدوران نمیشد

برخسار گل گون زلف شکن اندر شکن دارد — برای زخم دل در هر شکن مشک ختن دارد
نباشد در فرنگستان فرنگی زاده چون او — همان کافر تو چشم کافر پر مکر و فن دارد
چه حاجت بر تماشای گلستان است دلبر را — بگل هر رنگ و بو باشد بروی خویشتن دارد
ز تیر غمزه آن شکر لب شیرین سخن گویم — هزاران کشته از هر سو مثال کوهکن دارد
هر آنکس را که دل افتاد در چاه زنخدانش — خلاصیش حقیقت قصهٔ مور لگن دارد
بقرآن ذکر گردیده است وصف خوبی یوسف — ولی او خوبی صد یوسف گل پیرهن دارد
نسوزد در قیامت پیکرش از آتش دوزخ — نگاری هر که در دنیا چه آن سیمین بدن دارد
بیا از روی ناز ای نازنین دلبر بکش ما را — که شوق خنجر ناز ترا جان در بدن دارد

زبیم غیر

زبیم غیر اصغر یار ننشیند به پهلویت
بلی رسم پری اینست خوف از اهرمن دارد

چشم خوبان جهان رهزن ایمان باشد — چشم مست بت من رهزن خوبان باشد
غضب آلوده نگاهش بکشد خلقی را — گوئیا هر مژه اش یکسر پیکان باشد
پیش شمشیر دو ابروش سپر اندازد — گر ببیند نظرش رستم دستان باشد
آنفرنگی بچه کافر زنار بدوش — آفت عقل و دل و دین و مسلمان باشد
گر پریشان بکند باز سر گیسویش — بخدا کار همه خلق پریشان باشد
بس لطیف است و ظریف است توانم گفتن — مایل نور جمالش مه کنعان باشد
هر که بیند رخ آن زاد بنی آدم را — میکنند سجده بر او گر همه شیطان باشد
کس نباشد که گرفتار بگفتارش نیست — مگر آنکس که دلش سخت چه سندان باشد

از فراق رخ او مرغ دل اصغر زار
روزگاریست که در ناله و افغان باشد

چه رخسار زیبایش یک گل نباشد — چه زلف چلیپایش سنبل نباشد
چه شمشیر ابروی خونریز آن [illegible] — بدست دلیران زابل نباشد
بمانند چشمان عابد فریبش — دروغ است جادوی بابل نباشد
نمک دار و مشکین چه خال سیاهش — بهندوستان و بکابل نباشد
هر آنکس که بیند لب شکرینش — بکس وار او را تحمل نباشد

باطراف او انقدر جان بکف هست — که او را ضرور لیاول نباشد
بداغ دلی من ندارم بعالم — که آن شاهبازش بچنگل نباشد
یقین دان که آن فتنه باشد بقامت — که در باغ حسنش تنزل نباشد

بدرگاه آن خسرو خوبرویان
کسی غیر اصغر غزاول نباشد

چونکه نام تو نگارا بزبان می آید — جانی از عالم جان بر سر جانان می آید
بسکه خوش منظری ای زاده آدم بخدا — صد چو شیطان بدرت سجده کنان می آید
الف قامت خوبان همگی دال شود — چونکه پای تو نگارا بمیان می آید
عقرب زلفت اگر نیش زند بر دل سنگ — سنگ با ناله که همانندم بفغان می آید
هر کسی روی ترا دید و دل از کف بنهاد — پیش صاحب نظران چون حیوان می آید
در بر ناوک نازت هدف از جان دارم — قابل ار نیست ولی خوش بنشان می آید

اصغر از ذکر تو یکچشم زدن غافل نیست
گر بداند بسوی چشم سنان می آید

چونکه بر صورت او زلف گره گیر افتاد — دلم از سینه برون رفت و بزنجیر افتاد
مژده در خدمت آن خسرو خوبان ببرید — کودکی دزد بتاریک شبی گیر افتاد
میکنم شکوه ز تیغ دو دم ابرویش — که چرا قتل من غمزده تاخیر افتاد
تیر موی مژه اش هر که نگه کرد ز خلق — مثل صیدیست که از بازسر تیر افتاد

چونکه چشم

چونکه اسم سیاهش دید ملامت گر من — مست و بیخود شد و در خاک چه تصویر افتاد
هر کسی همدم آن مونس جان میگردد — بخت او یار و بکف حقه اکسیر افتاد
خلق پروانه شمع رخ عالم سوزش — نازم آن پرتو حسنش که جهانگیر افتاد
هر مقید بدل امید خلاصی دارد — جز دل آنکه برش گیر چه زنجیر افتاد

منقلب کرده چنان حالت اصغر غم او
که زبان در دهن از قوه تقریر افتاد

دلبری چون تو هر آنکس بجهانی دارد — کی تمنا دگر از حور جنانی دارد
بحقیقت تو بهشتی چه بهشتی است بهشت — ای خوشا آنکه بکوی تو مکانی دارد
می نسوزد تنش از آتش چو رخ بخدا — بر دل آنکس که ز مهر تو نشانی دارد
درد زخمی که من از ناوک نازت دارم — داند آنکس که چه تو سخت کمانی دارد
گر کنی قصد هلاکم نبود هیچ غمم — آری عاشق چه غم از دادن جانی دارد
دل کند ناله چه زلفین سیاهت بیند — مرغ چون مار ببیند فغانی دارد

اصغر از جگر خون پریشان صنما
زغمت دیده خونابه فشانی دارد

دست بر شمشیر چون آن سرو سیمین بر کند — هر کسی او را ببیند ترک جان و سر کند
مهوشان پوشند رخ گر او بیندازد نقاب — آفتاب آید چه بیرون رخ نهان اخطر کند
میبرد دین و دل و ایمان ز دست مردمان — چونکه او در هر دیاری آن بت کافر کند

از لب جان پرورش هر کس کلامی بشنود | میشاید در برش کس صحبت شکر کند
میشود از چنبر زلفش برخ معلوم خلق | گنج را باید پرستاری از اژدر کند
خود یقین دارم که رنجد تاب آن نازک بدن | گر کسی تشبیه گیسویش بنیلوفر کند
چشم و ابرو زلف و خالش هر یکی دل میبرند | کس ندیده چار سلطان جا بیک کشور کند
شهد وصلش قطرهٔ هر پیر را سازد جوان | زهر هجرش ذرهٔ هر سنگ خاکستر کند
با رقیبان دست در گردن بگلگشت چمن | چون رسد نوبت بمن رو جانب دیگر کند
قدر عاشق را نمیداند نمیدانم چرا | سلطنت کی میتواند شاه بی لشکر کند

اصغر از دلبر شکایت کردنت معقول نیست
این همه بازی چها را چرخ بازیگر کند

رخت زبادهٔ می سرخ رنگ آذر شد | نگر که آذری از آذری چه آذر شد
خجل ز عکس جمال منورت خورشید | که با وجه ز عکسش جهان منور شد
بره گذار صبا زلف را مزن شانه | شکسته رونق بازار مشک عنبر شد
شدم چه مایل چشمان پرفتنت گفتم | عجب عجب که مسلمان مرید کافر شد
دلم فغان بکند مثل مرغ مار زده | ازان زمان که بدوش تو زلف چنبر شد
بسینه حرف دلم را چه ناوک نازت | مرا حکایت بهرام گور باور شد
بخاک پای تو خواهم که جان برافشانم | اگر که رنجه نگردی همین میسر شد
بکش مرا و منیدیش هیچ از محشر | حلال خون منت مثل شیر مادر شد

جهان گرفت سلیمان ز خاتمی در زر
ز خاتم [illegible] مسخر شد

بده زلعل

بده ز لعل لبت بوسهٔ که تا گویم | حواله رزق من خسته دل بگو تر شد

خدنگ ناز تو را هر که خورده میداند
چه دردها بدل داغدار اصغر شد

زلف پر چین تو از چیست مشوش باشد | کو نیاکشته تشویش که در آتش باشد
مشک تر میشود ارزان چه بلرزد زلفت | خوش بدستیکه بران طرهٔ سرکش باشد
غمزه ات میبرد از کف دل هر سیم بری | گر بود سرو خرامان و پریوش باشد
قتل عام ار بکند ترک دو چشمت بجدا | میتواند که دو صد تیر بترکش باشد
طوطی آسا سخنی کو دل خلقی بربا | بسکه شیرین سخنی حرف تو دلکش باشد
محک دیده ببیند از میان من و غیر | تا که معلوم نمائی که در او غش باشد

محک

پرده بردار ز شمع رخ پروانه صفت
اصغر زار بسوزان که ستمکش باشد

زلفت هزار حلقه و هر حلقه صد کمند | در هر خم کمند تو صد دل بود به بند
هندوی خال بر لب یوسف مثال تو | هر کس که دید گفت بود آتش و سپند
تنگ شکر دهان و ولی طعم آن دهان | شیرین تر از نبات و نکوتر بود ز قند
خواهی که مایل تو نگردند عالمی | یا روی خود بپوش و یا دیدها ببند
زان عارض نکو که بود چون گل بهشت | ای حور خوش سرشت یکی بوسه بچند
منشین بر رقیب نگارا که خوب نیست | ترسم که چشم بد برساند تو را گزند

جا دارد ار که فخر فروشد بگنجه وان / هر کس که شد ز دولت وصل تو بهره مند
خواهم که خون من تو بریزی بتیغ تیز / تا دست پا زنم بحضورت چه گوسفند

در راه دوست منع ز جان دادنم کنند
اصغر چه عاشقی است که گیرد ز خلق پند

ز دست چنبر زلفش دلم قرار ندارد / بلی قرار زمانی گزیده مار ندارد
نگاه مقدم آن آفتاب روی توان گفت / هزار جان گران قابل نثار ندارد
چو زلف بر رخ او چون چو مار خفته در آتش / که گفته است که مار الفتی بنار ندارد
گهی که غمزه نماید هر آنکسش که ببیند / نگاهداری دین و دل اختیار ندارد
بشوخ شنگی آن سرو خوش خرام فرنگی / هرات و کابل و کشمیر و قندهار ندارد
ز عاشقان پریشان زار خسته نالان / ز هر طرف گذرد کمتر از هزار ندارد
نگه نموده رقیبم با بروان جبینم / مگر که او خبر از برق ذوالفقار ندارد
برد ز کف دل سهراب سحر نرگس مستش / چه آهویست که جز شیر او شکار ندارد
بهر طرف که نظر مینماید از چپ و از راست / شهید خنجر مژگان او شمار ندارد
زدر ز ناوک نازش بنالم و خبرش نیست / چه رستمی که خبر از سفندیار ندارد

نوید وصل باصغر بداد یار دو صد بار
چو سست حرف بتان هیچ اعتبار ندارد

شوخ چون سرو مرا این چه روشتی دارد / الحق آنکه رخسار بهشتی دارد

میوزد

میوزد بوی عبیر از همه اعضاش / گوئی از عنبر و از مشک سرشتی دارد
ای که منعم کنی از عشق و ملامت گوئی / تیغ ابروش نظر کن چه درشتی دارد
هر که بیند شکن زلف چلیپاش را / دل بر او گر ننهد طالع زشتی دارد
از پی گندم خال لب او مرغ دلم / هوس دانه نموده است برشتی دارد
گر کند سبزهٔ عمرم درو از داس فراق / باز از یمن وصالش سر کشتی دارد

خوش سعادت به آنکس که مثال اصغر
سر بر در درگه او تکیه بخشتی دارد

شور عشق تو چون بر دل عشاق افتاد / گوئیا برق جهان سوز بحر آتش افتاد
گر ندانم صفت ذات تو لیکن دانم / حور از یمن تو در خلد خوش اخلاق افتاد
طرح این نه فلک و هفت سما بهر تو بود / خور ز تو نور فشان شد که در آفاق افتاد
حسن یوسف همه یک پرتوی از حسن تو بود / کان شرافت همه پرورده اسحق افتاد
بگل در زیده بنقش تو رقیب از ره کین / زان سبب است که از درگه خلاق افتاد
در جزا جفت شده نار سقر بر تن او / در جهان هر که ز دل مهر تواش طاق افتاد

خوش سعادت به آنکس که مثال اصغر
چون مقیمان سر کوی تو مشتاق افتاد

شراب موسم گل گر خوری نکو باشد / بشرط آنکه به بر یار ماه رو باشد
بهر آنکه طهارت نکرد فصل بهار / نه آدم است دلش مثل سنگ رو باشد

شکفته لاله و گل ساقیا بیا در مل   چه زلف یار جهان جمله مشکبو باشد
بباده ریز می و هی هم بیایی ده   که صد پیاله بر می یکی صبو باشد
بشوی زنگ دل از می که عمر کرد طی   غنیمت است دمی مرگ روبرو باشد
هر آنکه عارض او سرخ گشته از باده   شود چه حشر بپا آفتاب رو باشد

خوش آنکسی که بمی غسل میکند اصغر
شراب هر سحر آب وضوی او باشد

گلستان رخ او جای تماشا باشد   میتوان گفت به از جنت ماوا باشد
نه هم دیده نش از دست با مید لذت   نقد امروز به از نسیه فردا باشد
هر کسش بیند و مرغ دلش از کف نبرد   بحقیقت حیوانی است که گویا باشد
میکشد دست ز شاهی و گدایش کرد ز   عشقش ار بر سر اسکندر دارا باشد
هر که مجنون شود از عشق رخش چاد   چونکه خویش در صد پرده ز لیلا باشد
میکند خانه زنبور خدنگ مژه اش   هر دلی سخت تر از صخره صما باشد
مثل آن دلبر ترسا بچه کافر کیش   نه بروم و نه بفرنگ و نه کلیسا باشد
یکدمی لذت هم صحبتی آنمه نو   بهتر از لذت هر لذت دنیا باشد

اصغر از فرقت زلفین کجش هر شب و روز
مثل عقرب زده در شیون و غوغا باشد

کافری عشوه گری کمنظری برپا کرد   عقل و هوش و خرد و دین و دلم یغما کرد

چشم مستش

چشم مستش که ره عقل ز هشیار زند   بر دل غمزده ام خون بیکی ایما کرد
بخت بد بین که مرا طایر دل وقت شکار   خواست پرواز نماید حوس عنقا کرد
گرچه مستغرق دریای غمم کرد نظر   چونکه او گوهر نایاب بود برجا کرد
شکر آن صانع صنعی که بیکقطره منی   از بنی آدم و در عدنی گویا کرد
بدو عالم نه هم دیدن یک دیدن او   ای خوش آنکه براهش سر و جان گودا کرد
در زلفش چه بدیدم ز قفس مرغ دلم   شد سراسیمه و گنجشک صفت غوغا کرد
گرچه مجنون شده ام نیست مرا هیچ غمی   عشق آن دلبر لیلا صفتم شیدا کرد

منع اصغر منمائید ز بیخویشی تنی
آنچه کرده است باو دیده خون پالا کرد

گل رابیش روانش نام و نصب نباشد   یکدل ز تاب مویش بی تاب و تب نباشد
چون آن بت فرنگی بگیرد شوخ شنگی   در بوستان مصر و شام و حلب نباشد
صد مرده زنده سازد یکنیم غمزه او   این معجز کرامت از وی عجب نباشد
شیری که گم نموده در نیستان شکاری   چون آهوی چشمش اندر غضب نباشد
یک چشم عاشقی نیست کز هجر چشم مستش   از بس که اشک ریزد شط العرب نباشد
منعم مکن که نالم دایم ز دست زلفش   افغان مارگشته چون بی سبب نباشد

اصغر شود بمحشر محروم ز آب کوثر
هر کس که مایل او را بر لعل لب نباشد

گره ز طرّهٔ مشکین اگر که باز کند
شمیم او همه عمرها دراز کند

تواند آن مه نو قتل عام بنماید
گهی که غمزه نماید گهی که ناز کند

بنازم آن صنمی را که از کثیر هنک
کشته‌اش نتواند کسی نماز کند

در بهشت ببندد چرا که حاجت نیست
اگر که بند کر بیان خویش باز کند

کنند نامهٔ اعمال عاصیان پاره
لب شفاعت اگر روز حشر باز کند

هوای نرگس مستش دلم کند بنگر
که طایری هوس چنگ شاه باز کند

ز دست چنبر زلفش بنالد اصغر زار
گزیده مار فغان‌های جان گداز کند

گذار آن پری گر بر سوی شهر فرنگ افتد
ز بهر دیدن او در میان خلق جنگ افتد

رود گر در کلیسا بهر سیر آن شوخ مه سیما
شود ترسائیان محو و ز کف ناقوس زنگ افتد

فتد سرو چمن در پای سرو قامتش از پا
گل از عکس گل رخسار او از آب و رنگ افتد

یقین میدان قیامت را بچشم خویشتن بیند
هر آنکس را نظر بر قامت آن شوخ شنگ افتد

دلی گر باشد از آهن کند سوراخ سوراخش
ز مژگان همان ابرو کمان گر یک خدنگ افتد

هر آنکس شد گرفتارش رها گشتن نمی‌جوید
رها کی میکند شهباز چون صیدش بچنگ افتد

ز روی صدق اصغر هر کسی ننهد دو پا کو کشتش
شود کشتی عمرش غرق و در کام نهنگ افتد

گر صبا زلف خم اندر خم دلبر شکند
مشک ارزان شود و قیمت عنبر شکند

ور ببیند

ور ببیند رخ آن مغبچه را زاهد شهر
خرقه در بر بدرد سبحه بهم در شکند

نقش او بر دل هر نقش گری نقش شود
آلت نقش گری را همه بر سر شکند

هر که ساقی شودش ساقی ما جا دارد
که شود مست و به سر شیشه و ساغر شکند

بت پرستان به پرستید بتی را که جهان
که بیک غمزه هزاران بت آزر شکند

اگر آواز کند مردهٔ پوسیده عظام
زنده گردد کفن اندر بر و محضر شکند

در قیامت نکند راست اگر قامت را
جمله صفهای بهم بستهٔ محشر شکند

چه شود یا که چه میشد به سر کوی وفاش
طایر جان مرا سنگ اجل پر شکند

دایما اصغر از اوصاف شه مردان گو
تا که شیرینی اشعار تو شکر شکند

گر صد دل طایر بکوی تو منزل سازد
جمله را تیغ دو ابروی تو بسمل سازد

هر دل از دانهٔ خال تو بیفتاد بدام
او رهائی شدن از زلف تو مشکل سازد

عالم علم اگر روی نکویت بیند
دل ده و زهد و ز وصف تو مسائل سازد

میتوان گفت که سحر همه جادویان را
یک نیم نگه چشم تو باطل سازد

مانی ار مثل تو خواهد بکشد تصویری
یک سر موی تو نتوان که مقابل سازد

زلف بر باد مده ای مه نو چهر سم
هر کجا مرغ دلی هست سلاسل سازد

چون تو را همره اغیار ببیند اصغر
آنقدر گریه نماید که رهت گل سازد

کر تو زلفین چلیپای تو لرزان کردد   قیمت مشک بهار مملکت ارزان کردد

برقع از چهره برانداز که خورشید جهان   ز برون آمدن خویش پشیمان کردد

دل تسلا نشود تا که نه بینم رویت   بلبل البته تسلا بگلستان کردد

کافری کر قد و بالای تو بیند بخدا   از حقیقت ز سر صدق مسلمان کردد

سایهٔ مرحمت کر به سر مور افتد   رتبهٔ مور فزون تر ز سلیمان کردد

هر که شد کشتهٔ لب بنجات ای نیک خصال   بت اکر سجده کند قابل رضوان کردد

کر فتد مهر تو بر کشتی دل شیطان را   شک ندارد که برون از یم عصیان کردد

مرغ از عشق تو در زیر نسوزد پر او   کر جهان تا بجهان آتش سوزان کردد

اصغر از جرم میندیش اکر بشنبه
دلبرت روز جزا صاحب دیوان کردد

کر نقاب از رخ کل رنک بت من فکند   برهم خلق جهان ناله و شیون فکند

کر به بیند رخ آن مغبچه هر نقش کری   قلم صنعتش از نقش کشیدن فکند

زاهد شهر اکر نرکس مستش بیند   میشود کافر و زنار بکردن فکند

مثل خانهٔ زنبور مشبک سازد   کر خدنک مژه اش بر دل آهن فکند

خورد سازد بت و بتخانه نماید ویران   کر به ابروی کجش چشم برهمن فکند

کل زند چاک کریبان شکیبائی را   اکر آن غنچه دهن خیمه بکلشن فکند

فصل دی در مه آذر خبرش نیست زبرد   مست عشقش اکر اندر چه بهمن فکند

از نیام ار

از نیام ار بکشد تیغ تر ا نم کویم   روز میدان سپر از دست تهمتن فکند

ذرهٔ غم بدلش رخنه نسازد اصغر
هر که در کوی او تکیه و مسکن فکند

مرا قاتل چو چشمان سیاه یار میباشد   کهی مست و پی دل بردن هشیار میباشد

چرا قربان بت روئی نکردانم سر و جان را   که مانند فرنکی کیسوش زنار میباشد

به چالاکی و بیباکی تو کو تاهست تیغی کیرا   دو زلف مشکبو بر دوش او چون مار میباشد

همان صیاد مژکان ناوک ابرو کمان دارم   بمرغ دل که صید اوست در پیکار میباشد

هر آنکس او فتد چشمش بروی آن نکو سیما   بکوید یوسف مصرست و در بازار میباشد

مده ای عقل پندم تا که چشم از عقل بربندم   هر آنکس نیست عشقش کر که آدم خار میباشد

صبا رو در سر کوی حبیب عرض دار از من   که کلشن بی کل رویت بچشمم خار میباشد

نوید وصل دادی و به هجرم مبتلا کردی   تو خوش کو بعد هر اقرار کی انکار میباشد

مکن با غیر الفت پند اصغر کوش کن جانا
که عهد غیر مثل عهد یار غار میباشد

مرغ دلم اسیر یکی شوخ کمان بود   کز شوخ کمانیش بصد غم خون فشان بود

مشکینه خال و ماه جمال است خور سال   با غمزه رهزن دل خلق جهان بود

کو خاطرش پری بنود مثل او پری   حور بهشت یا ملک آسمان بود

چشمش فریب میدهد افراسیاب ترک   آهو که دیده رهزن شیر ژیان بود

هر مطلبی روا شود از زلف پرشکنش — زنجیر عدل بسته انوشیروان بود
گر جان بهای بوسه بگیرد بعید نیست — زیرا که خسرو همه مه طلعتان بود
بدام کوره‌ها همه ناوک فگنی — پیشش چه طفل مدرسه ابجدخوان بود
هر کس بزخم ناوک نازش نداد جان — دل سخت‌تر ز آهن صاحبقران بود

نازش

اصغر اگر که در ره سودای عشق او
جان را کند معامله هم شادمان بود

مرغ دل در دام زلفین پریروئی فتاد — گر تلف گردد ولی در جای نیکوئی فتاد
دین و ایمان را ز دستم نرگس مستش ربود — ای خدا رحمی که کارم بجادوئی فتاد
هر کسی خال سیه بر روی ماهش بنگرد — گوید اندر آتش سوزنده هندوئی فتاد
از قضا پستانش از چاک گریبان رخ نمود — چون مریض تشنه چشمم بلیموئی فتاد

لاف عشق اصغر مزن چون در جهان صادق عشق
در غم و محنت بسی خون جگر از وی فتاد

نهان مکن رخ نیکو که بی سبب باشد — بعاشقان دل افسرده کان غضب باشد
صفای هر چمن از لاله و ریاحین است — درخت بی‌ثمر البته او حطب باشد
ز بسکه خوب و ظریفی ز بهر نظاره — مثال سایه تو را خلق در عقب باشد
زیاده چهره‌ات آتش فروخته گلناری — و یا که آتش سوزنده در قصب باشد
توان ز روی تو رخسار خویشتن دیدن — مگر که صورتت آئینه حلب باشد

هر انکه سجده

هر انکه سجده بمحراب ابروی تو نکرد — ز دیده کوچه شیطان بی‌ادب باشد
یقین ز اهل بهشت و عزیز دوران است — هر آنکسی که عزیز تو روز و شب باشد
هر آنچه شهد بود در نبات و شکر و قند — توانم آنکه بگویم تو را بلب باشد
اگرچه بر همه دلبران تو سلطانی — خدا گواست تو را کم همین نصب باشد
چسان رواست که من مثل مرغ بوتیمار — بغم فرو روم و غیر در طرب باشد

ز دست هجر تو از پا فتاد اصغر زار
چو نی بناله و هی مبتلا بتب باشد

نهم سر چو بکه در محراب ابرویت بیاد آید — بکف تسبیح گیرم خال هندویت بیاد آید
چه در میخانه بینم دل بر امستی و خرابا را — همان دم چشمهای مست جادویت بیاد آید
شب تاری بیه بینم یا که ماری را بره واری — سواد روز خود با جعد گیسویت بیاد آید
بوقت گل که بینم غنچه گل در گلستانی — لبان غنچه شیرین سخن گویت بیاد آید
اگر در خواب بینم خفته افعی بر سر گنجی — بر خسارت تو زلف عنبرین بویت بیاد آید
اگر سروی بجو بینم یا صنوبر یا که شمشادی — قد و بالای سرو آسای دلجویت بیاد آید

چه اصغر کودکی بیند که بر سر خاک میریزد
بفرق خویش کردن خاک از کویت بیاد آید

نگارا در جهان هر خوبروئی خوبتر باشد — بتیر شمشیر ابرویت دل و جانش سپر باشد
نهفتن را اگر گویند خنجر تیز و خون ریزاست — تو را مژگان از آن خنجر مگر تیزتر باشد

هرانکس را که دل زنجیر نبود در خم زلفت / نباشد آدمی زاد اگر باشد بشر باشد
بدی گر بیشتر از بیش یوسف را گرفتاران / گرفتاران تو را زان بیشتر هم بیشتر باشد
نگویم گر بغیر از قصهٔ تلخ ای ترش ابرو / همانا قصه ات شیرین تر از شهد شکر باشد
شود باغ بهشت و سایهٔ طوبی ز میدانش / هر آن کس را که جز عشق تو اش عشقی بسر باشد

رقیبان از وصالت شادمان جانا روا نبود / که دایم از غم هجر تو اصغر خون جگر باشد

نه مرا دل بدو چشم سیهت مایل بود / مایل چشم سیاه تو هزاران دل بود
هر کسی سجده بمحراب دو ابروت نکرد / مثل شیطان همه طاعت او باطل بود
خوش بهشتی است رخت جای تماشا باشد / کاشکی در سر کوی تو مرا منزل بود
منما منع مرا کز رقابت آیم / مرندانی سک لیلا عقب محمل بود
مهر رویت نشود کم ز دل من اصلا / کو نیا ذرهٔ از او بکلم داخل بود
گاه گاهی بنگاهی بنما خورسندم / تا نگویند رقیبان که از او غافل بود
ای خوشا انکه ز پیکان خدنگ نازت / مرغ دل در قفس سینهٔ او بسمل بود
از چه پرهیز کنی ریز که تیغ خونم / میگویم بقیامت که مرا قاتل بود

میکشی غیر دکنی شاد دل از کشتن او / کشتن اصغر بیچاره مکر مشکل بود

نرگس شهلای یارم چونکه افسون میکند / ساحران را جمله با یک سحر مغبون میکند

کر غضب

کر غضب ناکست و شهر آشوب میدانم زحیت / ترک چون شد مست میل ریزش خون میکند
به شود هر شرف موتی زعناب لبش / کی چنین حکمت که او دارد فلاطون میکند
میتوانم گفت هر کس هم نشست او شود / از خیال خود اشت و حور بیرون میکند
گر شمیم طره اش بر تربت لیلی رسد / خیز دار جا ور عشقش چه مجنون میکند
چون بپوشد رخ خرامش دل ز خلقی میبرد / گر رود بر طور موسی حکم هارون میکند
شکر میگویم خداوندی که دست قدرتش / قطرهٔ آب منی را در مکنون میکند
هر که یابد ره بگنج وصل آن زیبا نگار / خویش مستغنی از آن دولت چه قارون میکند
گر سگ کویش دهد راهم بپیشش ساعتی / تا به محشر او مرا از خویش ممنون میکند
شور شیرین کرد فرهاد حزین را کوهکن / آری آری بیستون را عشق هامون میکند
میخورد با غیر می من در غمش نالم چه نی / چرخ باز بکر نکر چون کار وارون میکند
باشد از بسیاری سیل سرشک عاشقان / هر زمانی آب طغیان سوی جیحون میکند

شعر اصغر کر به شیرین خورد خونابها / تا به مضمون خوشی یکفرد موزون میکند

وصال دلبرم در عید نوروز اتفاق افتاد / عجب در خوشی خوش اتفاق افتاد
هجران — چرا شاکر نباشم می ننوشم فخر نفروشم / که اسم و رسم هجران گم شد و نام فراق افتاد
نه تنها شادمان باشم که در بر هست دلدارم / از آن شادم که ما بین رقیب و او نفاق افتاد
زبس لاف تکبر میزدی اغیار بی پروا / بحمد الله که آن بیداد گر زان طمطراق افتاد

هزاران طایر دل در هوای دانهٔ خالش / بدام زلف مشکین فام او با اشتیاق افتاد

نضبط دین و دل نه ضبط عقل و هوش بنماید / نگاه هر که بر آن سرو قد سیم ساق افتاد

چه بوسیدم لب لعلش بخود گفتم چنین اصغر / که از آن بوسه شهد و شکرم اندر مذاق افتاد

همان دمی که بتم آمد از عدم بوجود / بر او هر آنچه لطافت بود بود موجود

مه چو هفته بر آفتاب رخسارش / نمود و جلوه ندارد به نه رواق کبود

ز بهر دانهٔ خالش همیشه مرغ دلم / طپد بسینه چه شخص گرسنهٔ موعود

ندانمش که برخ زلف افعی و کنج است / و یا بر خم دل عاشق است آتش و عود

هر آن کسیکه به مهرش سرشته گشته دلش / همیشه بخت به سعد و طالعش مسعود

ز وصل حور بیوم نشور محروم است / ز هر که آن مه نو نیست در جهان خوشنود

به استخوان و رگ و پوست نقش او از ما / رسوخ کرده که جز او نباشدم مقصود

ز نور ستیغش جهان دشمن ار بود غم نیست / خلیل باک ندارد ز آتش نمرود

هر آنکه مست می عشق شد بیند پند / ز تیر و خنجر و شمشیر و از سنان و عمود

غلام همت آنم که از اشارهٔ او / دو صد هزار در بسته با کلید گشود

گدائی درش اصغر بخسروی ندهد / بعالمی نفروشد ایاز را محمود

هر آنکه در سر شوریده عشق یار ندارد / نه آدم است شتر باشد و مهار ندارد

ز درد عشق هر آنکس که جان نباخت حمار است / نه آدم است که سر رشته زین قطار ندارد

هر آنکه خورد یکی قطره می ز بادهٔ عشقی / خبر ز مستی و خرابی روزگار ندارد

نکرد جان گرامی فدا هر آنکه بیاری / بفتوی عرفا هیچ اعتبار ندارد

خوشا سعادت آنکس که ساخت با غم هجران / هزار زخم نهان خورد و آشکار ندارد

شبی چو زلف [illegible] او بروز نیامست / بهشت [illegible] نصیب [illegible] ندارد

شکست رونق شکر ز شعر دلکش اصغر / نبات مصر برش پای استوار ندارد

هر دم آن شوخ پریرخ ز مقابل برود / بخدا ناوک نازش بدل دل برود

چشم هر کس که بآن چشم سیه مست افتد / دل او گر دل شیر است که بی‌دل برود

دل و دین میدهد از کف نگران کافر کیشش / از بر دیدهٔ هر اهل مسائل برود

عالمی هست گرفتار رخ نیکو کیشش / آنکه هم در سر کویش آید و غافل برود

پای صد شیخ و در صد زاهد و سجاده بدوش / بسر کوی همان مغبچه در گل برود

گذرد یوسف مصری اگر از پیش رخش / بهمان حسن توان گفت که مایل برود

در جهان آنکه شود کشتهٔ شمشیر غمش / بسوی خلد برین خورم و خوشدل برود

نقش او بر دل من نقش گرفته است چنانی / گر بمیرم ز دل خون شده مشکل برود

هر که اصغر برود جز ره عشقش راهی / گر بود مسجد و محراب که باطل برود

هر دم که یار زلف سیه شانه میکند / زنجیر پای عاقل و دیوانه میکند

صیاد دار آهو چشمش بجا بکی — دل میبرد ز عالم و دف نه میکند
روشن شود چه شمع جمالش به محفلی — جانهای خلق محفل پروانه میکند
مجموع وحشیان و طیوران بوستان — از خال خویش جمع بیکدانه میکند
گر رای او قرار بگیرد بدلبری — هر کاخ دل بغمزه چه ویرانه میکند
بیند اگر نقاب برهمن جمال او — بنیاد بت شکستن بت خانه میکند

اصغر ز حسرت سخن روح پرورش
خون جگر همیشه به پیمانه میکند

هر آنکس قوت صبح شام او یا قوت می باشد — سر موئی نمیدارم غم عالم بوی باشد
بهنگام جوانی تا توانی میگساری کن — که در پشت سر هر نوبهاری ترکه‌ای باشد
اگر بر گرد یک مینای می جمعند میخواران — عجب نبود بنات النعش در دور جدی باشد
بدیدم در قفای یار چون اغیار بد خو را — حدیث عمر یاد آمد که مرگ در ازپی باشد
نباشد لذتی بهتر از این لذت که در گلشن — عالم — بدستی دست دلبر دست دیگر جام می باشد
نکوتر پیش عاشق بهره معشوقه میخوردن — ز تاج و تخت شاهنشاهی کاوس کی باشد

نگو با اصغر این اشعار شیرین از کجا آری
نهفته گنج در ویرانه و شکر ز نی باشد

هردم بزلف او ز صبا صد خم او فتد — در هر خمی هزار دل پر غم او فتد
از آفتاب صورت اگر افکند نقاب — آوازه حسن او به همه عالم او فتد

چون از شرار

چون از شرار حسن عرق میکند رخش — مثل گلی بود که بر او شبنم او فتد
شیطان اگر که مست می عشق او شود — دی — از بهر سجده بر قدم آدم او فتد
تا روز حشر نیست امید خلاصیش — اندر کمند عشق اگر ضیغم او فتد
بر کور اشکبوس زند گر خدنگ ناز — باز او بفکر جنگ صد رستم او فتد

اصغر اگر که چشم سلیمان روزگار
بر چشم او فتد ز کفش خاتم او فتد

یار چون از رهکین حکم بتقصیر نمود — رقم قتل من غمزده تحریر نمود
دانه خال لبش مرغ دلم کرد اسیر — برد اندر شکن زلف و بزنجیر نمود
چون گرفتار شدم ترک سیه چشمانش — از غضب دست بر ابروی چه شمشیر نمود
از پی قصد هلاک من رنجور ضعیف — مژه را تیزتر از خنجر و از تیر نمود
خاستم به پیچم ز گرفتاری او — بیکی غمزه مرا باز زمین گیر نمود
برد هوش از تن و عقل از سر و قوة از پا — آن پریچهره مرا صورت تصویر نمود

بعد قربی دل ویرانه اصغر ز کرم
رحمش افتاد بدل آن مه و تعمیر نمود

صبا رود ز بر من آر کاغذ — که بنویسم بر آن یار کاغذ
صبا تعجیل کن کاغذ بیاور — مبادا آری از بازار کاغذ
تران کاغذ که مردم می نویسند — بیاور از گل گلزار کاغذ

گلی آور که او را خار نبود	مبادا سازدش آزار کاغذ
صبا نرسم دهم کاغذ مبادا	که گردد عاشق دلدار کاغذ
صبا نتوان نویسم شرح دل را	که گیرد آتش از گفتار کاغذ
صبا روا ز برم خواهم نویسم	بیارم خالی از اغیار کاغذ
صبا خواهم بکنج غم نشینم	نویسم مثل بو تیمار کاغذ

صبا رو کو زبانی گفت اصغر
تو بنویس ای گل بیخار کاغذ

برصفحه رخسار تو زلفست نمودار	یا آنکه سر گنج روان خفته بود مار
کاکل بودت از چپ و از راست حمایل	یا بسته ای الشوخ فرنگی بچه زنار
برچشم تو حاجب بود آن ابرو و مژگان	یا تیر بود در کف ترکان کماندار
برکنج لبت خال سیه هرکه ببیند	گوید بفرنگ آمده هندوی شکرخوار
سودا کنی از بوسه بجان زان لب میگون	پیدا شود از بار تو یک شهر خریدار
یک جرعه بنوشد ز می عشق تو هر کس	تا هست بود مست ز خود نیست خبردار
کی حور بهشتی بپرش جلوه نماید	هم خانه هر کس که تو ئی ای گل بیخار
گر باد برد بوی تو بر تربت مجنون	لیلی رود از خاطر آن زار دل افگار

با اصغر دلخسته اگر یار بگردی
ریزد شکر از شوق جمال تو باشعار

دلبرا زلف بدوش تو بود یا زنجیر	یا کمندیست که چین چین شده بهر نخچیر
قامت تو است و یا شور قیامت برپا	یا بود سرو خرامان که برا و نیست نظیر
خال هندو است برخسار تو یا آتش و دود	یا بر زخم دل عشاق بود مشک و عبیر
آن کمان است بروی قمرت یا ابرو	یا کشیده است پی قتل اسیران شمشیر
چشمت آراسته نباشد ز چه خون خوار بود	هوشیار است چرا میکشدم بی تقصیر
از چه باشد که کند رخنه در آهن آهم	بدل نازکت ای شوخ ندارد تاثیر

کوی تقدیر شده روز ازل اصغر را
غم هجران و فراقت که ندارد تدبیر

دلم قرار نگیرد ز دست گیسوی دلبر	مثال مرغ که مارش گزیده است زند پر
ز حسرت نگه چپ چپانه کردن چشمش	جهان شده است بچشم سیاه چون دل کافر
چه هر زمان بخیال آورم صف مژه اش را	خیال کن که بچشمم زنند ناوک و خنجر
نه طاقتی که توانم کشید هجر جمالش	نه تاب آنکه ببینم رخ نکوش مکرر
حدیث صبر من از روی آن نگار جهان است	که صبر طفل گرسنه بشیر از بر مادر
مکن نصیحتم از عشق ای حسود یقین دان	که برکشید مرا نقش یار عشق مصور
نصیحت تو و جور رقیب و سرزنش خلق	بپیش من چه دهل زن بنزد گاو سکندر
اگر که بگسلد از تیغ کینه رشته عمرم	نمیشوم ز جفایش به هیچ وجه مکدر
گرفته نقش چنان مهر او بسینه اصغر	که پاک مینشود ذره ایش تا صف محشر

شنگی که بود در گل هر سرو سیمبر / وقت سرتشان دل‌شان گشت الحذر
تقسیم رحم گر بخلایق نموده اند / آن سنگدل گروه نگشتند با خبر
از دست زلف چنبر عنبرفشان‌شان / خلقی چه مار گشته در افغان و نوحه گر
سام سوار و رستم و افراسیاب ترک / در جنگ ناز شان فتد از دست شان سپر
آهوی چشم شان دل شیران کنند آب / البته خشم شان بجگرها زند شرر
شوخند و شوخ تر کمان و جفا کار و بی وفا / دشمن نواز و دوست کُش از زند سر بسر

صغر مکن تو شکوه برو در چمن ببین
بلبل به هجر گل بفغان شام تا سحر

شراب ناب چه فصلی خوش است فصل بهار / بشرط آنکه به همراه یار گل رخسار
بفرق سایه چه وقتی خوش است تابستان / بشرط آنکه بود سایه سایهٔ دلدار
بسیر باغ و چمن در چه وقت خوش پائیز / بشرط آنکه نباشد رقیب و باشد یار
نشستن شب و صحبت خوش است که در دی / بشرط آنکه نشینی بپای صحبت یار
بگو که چه وقت دلبر خوش است در مستی / بشرط آنکه نباشد نگار هم هشیار
بابن جو روزه دنیا چه خوب درویشی / بشرط آنکه بکار کست نباشد کار
صفات مرد بعالم چه خوش سخی طبعی / بشرط آنکه نهد بخل و کبر و کین بکنار
گنه کار شود پاک از گناه آری / بشرط آنکه کند چون نصوح استغفار
که گفت از پی هجر است وصل اصغر گفت / بشرط آنکه کنی صبر بر جفای نگار

شیرین زبان

شیرین زبان مثال تو ای شوخ غمزه دار / نادیده است دیدهٔ بینای روزگار
بر صفحهٔ جمال تو زلفین مشکبو / چنبر شده چنانکه بدر گنج خفته مار
دیدم رقیب صحبت ابروت می نمود / گفتم بذو الفقار تو را کافر چه کار
دانم که ناوک مژه‌ات تیزتر بود / از تیر پور زال که زد بر سفندیار
چشم سیاه مست تو از دست می برد / با یک اشارهٔ دل مردان هوشیار
در حیرتم که بهره اغیار چون روی / هر جا که دیو هست پری میکند فرار

اصغر ز دامنت نکشد دست تا که هست
چون نامدست نیست دگر مثلت ای نگار

عارضش شمع است و دودش گیسوان عنبرین / این عجب شمعی است کاید دودش از بالا بزیر
از فلک لک لک ملک آید بنظاره اش / گر بر اندازد نقاب از چهره آن بدر منیر
چشم مستش دلبرد از دست پور زال زر / حیرتم از غمزه آن آهو که باشد شیرگیر
ناوک مژگان آن ابرو کمان سنگدل / خانهٔ زنبور میسازد دل برنا و پیر
از صفات دلبری گر جامه از بهرش بری / بر قد و بالای سرو آسای او باشد قصیر

کرده اصغر مختصر اوصاف آن رشک قمر
در لطافت بی مثال و در ملاحت بی نظیر

قامت محبوب من از سرو سیمین خوب تر / راه و رفتارش ز کبک و آهوی چین خوب تر

زلفهای مشکبوی خم خم پرچین او — هم ز سنبل هم ز ریحان هم ز نسرین خوبتر
طاق ابرویش ربوده طاقتم فرهادوار — یک نگاه چشم او از جان شیرین خوبتر
ناوک مژگان و تیر غمزهٔ آن دلفریب — هر دو خونریزند از مضراب زوبین خوبتر
عکس رخسارش همان شکرلب شیرین زبان — از شعاع آفتاب و ماه و پروین خوبتر
غمزهٔ او میبرد دل از کف رستم ولی — عشوهٔ او از حیات زال زرین خوبتر
مرغ دل را از درون سینهای عاشقان — مینماید ناز او بسمل تر از شاهین خوبتر
هجر او ظلمات باشد بلکه از ظلمات رد — وصل او از آب حیوان است چندین خوبتر

الغرض بنموده اصغر وصف دلبر مختصر — گر نباشد کفر میگوید که از دین خوبتر

گو نیند فارا نبود الفتی بنار — پس بر رخت چکار کند زلف تابدار
از بهر قتل من تو کمر گر نه بستهٔ — ابروت کج ز چیست چه شمشیر آبدار
چشمت برد ز کف دل افراسیاب کی — نازم بآهوی که کند شیر را شکار
گر یک خدنگ از مژه ات پیلتن خورد — داند چه ناکشته برود اسفندیار
با این جمال گر بسوی مصر بگذری — یوسف رود ز خاطر مخلوق اختیار
پنهان شود پری ز نظر در تفکرم — هستی پری و در نظری دایم آشکار
گر بگذری باهل قبور ای بت فرنگ — نبود عجب که نعره درآید ز هر مزار
تنها نه بیقرار شدم من ز عشق تو — خلقی ز عشق روی تو هستند بیقرار

هرجا که یک

هرجا که یک گلی است دو صد خار پای اوست — ای گل بیا حساب مرا کن بجمع خار
محروم میشود تنش از آتش جهیم — بنشینی ار دمی ببر هر گناهکار

اصغر ز دست زلف تو گر ناله میکند — نبود بعید ناله نماید گزیده مار

گشته ام محبوس بر زنجیر زلفان پسر — مادر گیتی نمیزاید بمانندش دگر
طاق ابرویش اگر شیرین دمی دیدی بخواب — صنعت فرهاد را هرگز نیاوردی نظر
تیر مژگانش بدوزد جوشن افراسیاب — چشم جادویش برد دل را ز دست زال زر
خال هندویش اگر لیلی بدیدی از زمان — میشدی مانند مجنون در بیابان دربدر
میشدم ساحر اگر هر روز میگشتم مگس — از لب شیرین او صد بار میخوردم شکر
میکند جور و جفا از صبح تا شب هر دم — میرود در منزل اغیار هر شب تا سحر

گر بمیرد اصغر اندر راه او دفنش کنید — شاید از احسان کند عیسی بقبر او گذر

آن پریچهره دلم برد بیک غمزه و ناز — همچنان برد که دل از کف محمود ایاز
تا که شمع رخ آن شوخ برافروخته شد — عالمی سوخت چه پروانه از آن سوز و گداز
چونکه بر دوش دو زلفین گره گیر انداخت — مرغ دلها همه گردند بسویش پرواز
طایر دل ز غمش در قفس سینه مدام — بر زبان هست چو جرس وار نماید آواز
گر بتیغ ستمش کشته شوم خوشنودم — چونکه هرگز بر قیبان نشود محرم راز

عقل گوید که مرو در سر کویش دیگر | عشق گوید که برو سر بر تیغش انداز

اصغر از مهر رخش دل نتوان برکندن
مثل مرغ خلاصی شدن از چنگل باز

بتی ربوده دل از کف بیک کرشمه و ناز | چنانکه از کف محمود دل ربوده ایاز
بهر که رخ بنماید گمان برد بخدا | که از بهشت شده یک پری برون باز
بآفتاب جمالش کسیکه شد مایل | بود چه شمع ز شب تا سحر بسوز و گداز
ز دست نرگس مستش دلی رها نشود | بلی نجسته کبوتر رها ز چنگل باز
فتد بحلقهٔ زلفین آن صنم در دام | اگر عقاب ز کویش دمی کند پرواز
بزلف کوته او دست هیچکس نرسد | اگر تلف بنماید بپاش عمر دراز
چه اشکبوس کند ناله رستم دستان | بسینه گر بخورد زان نگار ناوک ناز
بجان و سر دهد از بوسهٔ ز لعل لبان | هر آن کسی شنود زود میشود سرباز
رود ز خاطر او سجده و تین و سوره و حمد | ز پیش زاهد اگر بگذرد بوقت نماز
اگر که قیصر رومی به بیندش گوید | بیا تو هم چه سلیمان نظر بمور انداز

خبر دهید بیوسف که دلبر اصغر
فکنده بیشتر از تو بهر دیار آواز

یادگار [illegible]

بیا ز روی نکو ماه من نقاب انداز | ز جلوه روشنی از نور آفتاب انداز
بیک نگاه بترکان مست شهر آشوب | چه زلف خود بدل خلق پیچ و تاب انداز

نکن به بحر

نکن به بحر وصالم که هجر سوخت مرا | که خواجه گفته نکوئی کن و در آب انداز
شبی به بستر راحت سری بپیشم نه | حسود را بغم و محنت و عذاب انداز
اگر کمر ز پی قتل عاشقان بندی | یکی نظر بمن خانمان خراب انداز
بکش به خنجر نازم ز راه غمخواری | ز رغم غیر سرم بر سر تراب انداز

ز دست اصغر خونین جگر چه دل بردی
ولی بچاه زنخ از ره ثواب انداز

دوستان فصل گل و عید صیام است امروز | وقت عیش و طرب و گردش جام است امروز
با حریفان بگو امید بصحرا و چمن | با دف و بربط و می روزه حرام است امروز
زنگ سی روزه بشوئید ز دل از می ناب | موسم پخته شدن ز آتش خام است امروز
وای بر آنکه رقیبش ز ره باطل برد | بیخبر ز آتش بیدوده قیام است امروز
هر کسی کوی سعادت ببرد از میدان | وصل حوران بهشتیش بکام است امروز
ای که پرهیز نمودی ز می و میخوانه | صبح این عید بچشم تو چه شام است امروز

می بخور اصغر و شکرانه بگو پی در پی
عمر آن قوم ریاکار تمام است امروز

گر نقاب از رخ براندازد نگار من ز ناز | خلق میگویند که ز جنت دری گردیده باز
آن فرنگی زاده گر اندر فرنگستان رود | هر فرنگی خاک پایش را برد بهر نیاز
چشم هر شیخی فتد بر نرگس مستانه اش | خویشتن را گم نماید گر بود اندر نماز

هر دلی باشد ز آهن یا ز آهن سخت تر ... ساحر چشمش کشد او را بمقناطیس ناز
شد اسیر چشم او هر دل نمیگردد خلاص ... آری آری مرغ کی برد ز چنگ شهباز
مهر او اندر دل من همچنان باشد که بود ... بر سر محمود عشق روی نیکوی ایاز
در قمار عشق آن دلبر سر و جان باختم ... شیوه عاشق همی این است باشد پاکباز
گر زلیخا خواب میدیدی رخ نیکوی او ... چون شدی بیدار میکردی ز یوسف احتراز

تا رمقی داری بمن اصغر مکش از عشق دست
عاقبت در حقیقت می کند عشق مجاز

ز بیکسی بنده غم گرم تو باشی کس ... بیا برای کس بیکسان بدادم رس
بیاد نرگس مستانه ات دلم دایم ... بموج سینه فغان میکند چو مرغ قفس
سخن ز لعل لبت نفس آرزو دارد ... مگس بطرف گلستان شکر نموده هوس
دهند دین و دل از دست خود نظاره کنان ... نقاب گر فکنی چون شوی سوار فرس
ز دست زلف خم اندر خم تو مشتاقان ... چو مار گشته فغان میکنند مثل جرس
نمیکنم صنما دامنت رها بخدا ... اگر رسد نفس من دمی ترا بنفس
مرو به بزم رقیبان بهوس جانا ... هم آشنا نشود شاهباز با کرکس
به چاپلوسی آن قوم نیست خوشنودی ... چرا که بهره نخواهد برد کس از ناکس

بخورد سال بده دل ز کف دگر اصغر
که لذتی نبرد کس ز میوه نارس

آن پریچهره

آن پریچهره چو برداشت نقاب از رخ خویش ... ای بسا دل که شد از ناوک مژگانش ریش
هر کسی کرد نظر گردش چشم سیهش ... شد مقیم سر کویش چو کلیسا کشیش
مردم روم و فرنگ و ز نصارا و یهود ... جمله دادند بهندوی تنش مذهب و کیش
سرو قدان بر قامت چون شمشادش ... او فکندند تمامی سر خجلت در پیش
سر هم ریخته اندر ره گرگ عشقش ... جان بلبهای جگر سوخته چون گله میش
مار جو زخم نرساند بتنش هیچ گزند ... هر کسی را که زند عقرب زلفانش نیش
ذره مهر رخش بر دل هر کس باشد ... هیچ از هول قیامت ننماید تشویش
صد چو یوسف بلطافت بیرش همچو غلام ... صد چو حاتم بسخاوت بدرش چون درویش

هست در باده او لذت مستی اصغر
نه که از آب عنب باشد و از جو و حشیش

چو بشنیدم از غیر نام نکویش ... برید از کفم مرغ دل رفت سویش
شنیدن مرا برد از کف دل و دین ... چگونه نمایم تماشای رویش
یقینم چو پروانه سوزد تنم را ... ببینم اگر شمع روی نکویش
مکن ناصحی منعم از عشق آن ماه ... که باشد گل خلد از رنگ و بویش
تمامی پیغمبران روز محشر ... نظر جمله دارند بر گفتگویش
هر آنکس بدل جا دهد مهر او را ... بود در بر حق فزون آبرویش
برون کرد مهرش رقیب از دل خود ... که نار سقر میکشد آرزویش

سعادت بود یار آنکس که دایم / کند بر سر خویشتن خاک کویش

دل اصغر از لطف خلاق اکبر
پر از مهر رویش سلاسل بمویش

حلقه زده بروی چو مه زلف سنبلش / گوئی که افعی است بگنج منزلش
بنشسته شاهوار چشمش بملک حسن / مژگان کشیده صف بطریق یساولش
یکمرغ دل سراغ ندارم که در جهان / تیر نگاه او ننمود است بسملش
قامت هزار بار به از سرو بوستان / رفتار همچو کبک به از گل رخ گلش
هرکس که دید لعل لبش را نداد دل / واجب بود که تیر خورد بر دل دلش
صد کوهکن بکوه غمش تیشه میزند / شیرین لبان ملک جهان جمله مایلش
سرو چمن به پیش قد سرو او چنان / گلهای باغ جامه دران از تجملش
عطر و عبیر میشود ارزان بهر مکان / لرزان شود بدوش چو زلفین سنبلش

اصغر کسی ندیده چو آن شوخ دلفریب
کی زاده است مادر گیتی مقابلش

خوش آن عاشق که دادی جان و سر در راه جانانش / ز خون جسم و جگر رنگ کردی خاک در بانش
سرم را کاش آن مه رو بمیدان افکند چون گو / که بوسم زان مراحل دمبدم چوگان زلفانش
نه تنها من شدم دیوانهٔ آن شوخ لیلی وش / لب خلقی شده مجنون ز درد و داغ هجرانش
مسخر کرده عشقش کشور دلهای مردم را / نگین حسن در انگشت باشد چون سلیمانش

خورد کر ستم

خورد کر ستم دوستان خدنگ غمزهٔ او را / بنالد شکوه سی آسا که زد بر دیده پیکانش
بهشت جاودانی بر خلایق میشود ظاهر / در آن وقتیکه بکشاید صبا چاک گریبانش

شنیدم گفت اصغر را بخواری میکشم آخر
خداوندا از این سودا نسازد کس پشیمانش

دوش افتاد گذار من مسکین بکویش / آمد از در بهمان ساعت و کردم نگهش
دیدمی ماه رخی را که توانم گویم / منخسف در بر او بود مه چهاردهش
نصفی از زلف سیه بر سر دوشش چو رسید / نصف دیگر چو عقرب بر رخ همچو مهش
ابروش مثل کمان و مژه چون تیر و لیک / نتوان شرح دهم قصه چشم سیاهش
هر که دل داد بر او دست ز جان باید شست / میکشد زار و را هیچ نباشد گنهش
داد از دست جفش زاده لعل لب او / کرد دلی برد زلف باز دگر پس ندهش

اصغر غمزده را بین که گذشته است ز جان
دل و دین داد به مخموری چشم سیهش

صبا روشن مجبوم خبر کن از وفا زودش / بخلوت خانهٔ چشمم بگیر از لطف موعودش
بگوامشب ز رغم مدعی بخرام با نسیم / ز رفتار نکوی خود برآور از جگر دودش
گسسته رشتهٔ عمرم ز محرومی دیدارت / بیا ای ماه نو از نو بکن پیوند و مربودش
نکوئی از نکویان لازم است الکل نکوئی کن / بیاد آور نکوئی ایاز و عشق محمودش
الا ای صاحب حرمن بقا نیست بر دنیا / کی شد یوسف مصر وفا گو صورت داودش

فتاده مهره جانم بششدر از غم هجرت
اگر مرغ دلم افغان نماید هیچ نه هی هی

کش بر روی او از یمن مقدم راه مقصودش
تماشای گل رویت بود منظور و مقصودش

اگر رحمت نیاید بر دل صدپاره اصغر
بکن رحمی بحال زار و چشم گریه آلودش

صبحدم با صنم می فروشش — گفتمی از بار خدا رخ مپوشش
از شور عشق تو ای حوروشش — هیچ غم می دلم آید بجوشش
هرکه تو و قدر تو نشناخته — لال و کر است او ز زبان و ز گوشش
خیز ز جای ای بت گلگون قبا — طایر جانم شده با می خموشش
از ره شفقت ز برایم بیار — زان می نابا که بدادیم نوشش
یکدسته جام تو بیا پر باده — بلکه ز احسان توایم با هوشش
سرخوشم از باده بده تا کنم — حلقه فرمان هریت را بگوشش
ناله جان سوز مرا چون شنید — یکقدحی سرخ می آن سبزپوشش
در برم آورد و نشست و بدید — گرد اشارت که بگیرد بنوشش
جام گرفتم ز کفش با شعف — خوردم گفتا بمن او باد نوشش

اصغر دلخسته ز من گوش کن
چند نما از پا می هی بکوشش

عکس خورشید بود از رخ نورافشانش — حور در خلد برین مضطرب چرانش

یوسف مصر

یوسف مصر اگر شور به دوران انداخت — لب یک غنچه شکفته از بستانش
مرغ دلهای خلایق همه بیدانه و دام — شده محبوس بزنجیر خم زلفانش
کار گر می نشود آتش رخ بکسی — که نظر کرده شود از نگه چشمانش
منکر عشق رخش راه بجنت نبرد — کی بمقصد برسد بنده نافرمانش
هیچ عاقل نکند ضبط خرد گر بیند — خال هندو بلب لعل شکرخندانش
مهره مهر هر آنکس به غمش ششدر شد — چاره ایچش نبود مرگ ببازد جانش
هرکه یکجرعه خورد از می عشقش بخدا — کرد — مست و بیخود که نباشد خبر از دورانش

خنک آنقوم که هستند مدامی شب و روز
مثل این اصغر دلخون عسس دربانش

فتاد چون نظرم غافلانه بررخ ماهش — ربوده دین و دل از دست من دو چشم سیاهش
نه طاقتی که شوم دور یک دقیقه ز پیشش — نه جرئتی که توانم دو باره کرد نگاهش
اگر بسنجی کوه گران بود دل هرکس — ببینم غمزه تواند برد ز دست چه کاهش
ز بسکه مایل آن شوخ شنگ کمان ابرو — علی الدوام دو صد جان بکف نشسته براهش
اگر هرآینه ریزد بخاک خون دو صد کس — بروز حشر نگیرند هیچ وجه گناهش
به سرو قامت او گر کند مشابه زاهد — هزار پاره کند جامه گرچه نیست صلاحش

رقود بیرون شده اصغر ز عشق رخ او
که سوز یا نشناسد خدای هست گواهش

هرانکس یک نظر بیند لب لعل شکرخندش / شود دیوانه و بالیت کردن زود در بندش
تمام خوب رویان مضطرب از حسرت رویش / همه لیلی عذاران مثل مجنون آرزومندش
همان زاهد که پاس دین خود میداشت از مردم / فکنده سبحهٔ صد دانه و کردیده دلبندش
اکر روزی غزاله در رکیب آن مه زیبا / مقیمان چلکی او را زجای بت شمارندش
کرفتاران عشقش را نباشد چاره غیر از این / که چون فرهاد مسکین جان شیرین بر سپارندش
نمرد در دام کس آن آهوی وحشی پاس نی / براهش کر هزاران دام صیادان کذارندش

چه سان تاب آورد اصغر زدرد کاهش کند دوری
نصیحت کوی بی حاصل مده زین بیشتر پندش

ندانم غیر دین و دل ربودن چیست مقصودش / اگر جان کران منظور دارد ناد هم زودش
نه تنها خاطر من مسکین کرفتارم بکفتارش / بود خلقی کرفتار لب لعل می آلودش
نموده آتشی روشن بعالم آن قمر طلعت / که جگر خسته است پیش چشمهٔ خورشید از دودش
ایاز از تیر ناز خود یکی محمود مایل کرد / ایاز من خود صد مایل به مانند محمودش
زبس خوش صورت و خوش صورت شده آن ترک سیمین بر / توانم گفت بهتر هم زیوسف هم ز داودش
زخلق و خوی و روی و موی او بوی گلاب آید / یقین دارم میان خرمن گل کشته مولودش
هرانکس هم نشین آن نکو منظر بود اصغر / خوشا بر طالع میمون و بخت سعد و مسعودش

مست دلبر اندر آمد جا بجا برخاست رقص / زهرهٔ چنگی تو گوئی در سما برخاست رقص
دید چون پروانه آن احوال را زان ماه رو / زد بشمع و او فتاد و دست و پا برخاست رقص

درمیان رقص دلبر گفت برمن می بیار / چون شنید جان بتن زان ماجرا برخاست رقص
زود بر جستم شراب حاضر نمودم در برش / چونکه می را دید باز آن خوش ادا برخاست رقص
بعد رقصیدن نشست و یکدو ساغر می بخورد / چشمهایش مثل آهوی خطا برخاست رقص
چونکه چشمش مست شد از باده مژگانش چه تیر / راست کردید و زبهر جان ما برخاست رقص
ابروانش چون کمان زانچون که بنمود دم نظر / دیدمش کج کج چه شمشیر بلا برخاست رقص
خال در کنج لبان شکرین آن نگار / مثل هندو بر لب آب بقا برخاست رقص
نه می گفت و شنودی کرد و نه تکلیف می / زان کدورت کریه ام طوفان نما برخاست
چونکه دریای پر اشکم دید با شد موج زن / جام می پر کرد و همچون ناخدا برخاست رقص
در برآمد اشک چشمم پاک کرد و داد می / مژه می بوسه داد و زجا برخاست رقص
بعد از آن در بر نشست و گفت اصغر می بخور / مرحمت بین شاه در بزم گدا برخاست رقص

می بخوردیم و بخوابیدیم باهم تا سحر
همچو سگ اغیار در پشت سرا برخاست رقص

من مایلم بگلشن روی تو الغرض / دل بسته ام بسنبل بوی تو الغرض
نامه بپیش دیدهٔ خون بارم ای پری / چیزی بغیر خال نکوی تو الغرض
خواهی بکن نوازش و خواهی بکش مرا / مرغ دلم پریده بسوی تو الغرض
جان میدهم بباد صبا گر بیاورد / اندر مشام نفحهٔ بوی تو الغرض
کاری بغیر از این نبود روز و شب ا / ریزم بفرق خاک نکوی تو الغرض

این مستی من و همه بیخودی من
یک جرعه هست از می خوری تو الغرض

از پا فکند اصغر بیچارهٔ حزین
هجران قد سرو نکوی تو الغرض

ای صبا گو پیش دلدارم غلط کردم غلط
بیش ازین مپسند آزارم غلط کردم غلط

دین و دل دادم اگر بر لطف بی پایان می
من پشیمانم ز کردارم غلط کردم غلط

چونکه گر جان گرامی را کنم قربان تو
میزنی چون یارم بر شصت غلط کردم غلط

رحم بنما ای جفاجو بیش ازین آتش مزن
بر تن و بر جسم افکارم غلط کردم غلط

گاه گاهی چونکه یکبار از کنارم بگذری
خون کنی در دل تو صد بارم غلط کردم غلط

هر شب اندر مجلس اغیار تا وقت سحر
می بنوشی من یقین دارم غلط کردم غلط

با رقیبان هر کست بیند چه بر من میرسد
چه نماید طعن بسیارم غلط کردم غلط

بوسه بر هر کس دهی چون میرسد نوبت بمن
کو ببیم کن سیر رخسارم غلط کردم غلط

قاصدا آخر بگو اصغر مکرر گفته است
دیگر از وصل تو بیزارم غلط کردم غلط

ز درگاهت روم با دیدهٔ گریان خدا حافظ
چو از رحمت نیاید بر دل بریان خدا حافظ

بغیر از بنده گی کردن ندارم هیچ تقصیری
مرا آخر نمودی خار در دوران خدا حافظ

نهادم چون عسس بر درگهت سر تا سحر هر شب
نکردی هیچ روزی تو بمن احسان خدا حافظ

روان گشتی بهمراه رقیب از بهر می خوردن
ازان بود از دی آتش مرا بر جان خدا حافظ

طبیبا رو

طبیبا رو تو درد غیر دیگر را دوا کن
یقین دارم ندارد درد من درمان خدا حافظ

نمودی اصغر دلخسته را آخر بکنج غم
بشمشیر جفا بر خون خود غلطان خدا حافظ

گر بر کشد هزار مرا کی کنم نزاع
آن شوخ غمزه دار مرا کی کنم نزاع

مژگان او چو خانهٔ زنبور گر کند
این سینهٔ فکار مرا کی کنم نزاع

گر آن نگار بر کند از تیغ خشم وار
بر خون خود نگار مرا کی کنم نزاع

با غیر گر رود بگلستان و بوستان
از طرف و از کنار مرا کی کنم نزاع

گر زلف بی قرار و پریشان او برد
از جسم و جان قرار مرا کی کنم نزاع

این روز روشن ار بنماید ز پیش چشم
مانند شام تار مرا کی کنم نزاع

اصغر گر آن نگار از این بیشتر کند
در نزد خلق خار مرا کی کنم نزاع

بهار رو نمود باران و گل شگفته بباغ
فغان بلبل و قمری بلند و نالهٔ زاغ

شده است دشت و چمن سبز و زرد و بنفشه
فروغ نرگس شهلا ز هر طرف چو چراغ

بیا رویم تماشا کنان ز رغم رقیب
نهیم بر دل شان چون دل شقایق داغ

بکن بخرمن گل تکیه بعد ساقی دار
بکف بگیر صراحی بریز می با یاغ

تو خود بنوش و بمن هم بده ازان می ناب
که شاید اگر ز لطف تو تر کنیم دماغ

مرو ببزم رقیبان ناکس ای گل من
نگشته طوطی شکرشکن انیس کلاغ

زبسکه شایق رخسارات بود اصغر
تورا کند بقیامت میان خلق سراغ

ناز نگار برد مرا دین و دل زلف
چشم فتاد چونکه بچشمان مستاو
آن شوخ و شنگ کمان به بر ناوک نظر
در کنج غم نشسته ام از هجراو مدام

بربود غمزه اش زلف ایمان زیک طرف
دانستمی که جان مرا میکند تلف
در لوح سینه کرد بزرددی دلم هدف
با غیراو بخلوت و در شوق و در شعف

اصغر مبند دل بنکویان و لطف شان
باشد دوامشان چه دوام خضاب کف

نگار من زده بر سر ز دلبری ابلق
وجود او بجهان گر نمیشدی باعث
بیک دقیقه مسخر کند سکندروار
کند چه خانهٔ زنبور تیر غمزهٔ او
نه بوی مشک نه عطر و عبیر و گل ها نه
کسیکه نیست بدل مهر عشق او بر سر

بحق حق که براو لایق است الحق
نمیگرفت دمی کار عالمی رونق
بهر ممالک دل ناز او زند بیدق
دلی که سخت بود مثل آهن و مفرق
چه صورتش کند از تاب حسن خویش عرق
بود مجوس و بود کافر و بود احمق

محبتش نرود از دلم برون اصغر
بخاک راه اگر پیکرم شود ملحق

جرعه داد

جرعه داد مرا از می عشق آن چالاک
از نیام ار بکشد تیغ کشم گردن را
گلستان رخ او جای تماشا باشد
چین بچین حلقه زده بر سر دوشش زلفین
سوی میدان شکارش دوم آنقدر که او
کاش جز من ببر گوشش نبود دیاری

دارد

خوردم و هیچ ندارم دگر از عالم باک
عاشق آنست که اندیشه ندارد ز هلاک
ای که منعم کنی از عشق نداری ادراک
بهر خونخواری خلقی چه دو مار ضحاک
سر بیاو ببردم از رغم خسان بر فتراک
تا که برکام دل خویش بسر ریزم خاک

زنخ عاشقی و بیخودی اصغر بخدا
در جهان خوبتر از لذت مال و املاک

هجران جمالت ای پری رنگ
دنیا بمثال چشم سوزن
از حسرت تو زبسکه کردم
رحمی بمن ضعیف بنمای
ایکاش بکوی تو مدامی
بالله که نمیشوی فراموش

بر شیشهٔ هستیم زده سنگ
گردیده به پیش دیده ام تنگ
فریاد نه نام ماند و نه ننگ
باز آی و بشوی از دلم زنگ
می بودم و بود می زبان لنگ
دوری تو اگر هزار فرسنگ

اصغر ز فراقت ای مه نو
با بخت همیشه میکند جنگ

یکمکه از ناز بر هر کس کند آن شوخ شنگ
میبرد دل از کفش گر سخت تر باشد ز سنگ

گر خدنگ غمزه اش بر سینه رستم خورد　　اشکبوس آسا نماید ناله زان ضرب خدنگ
در بر شمشیر ابرویش بیندازد سپر　　زال بن سام نریمان سوی میدان وقت جنگ
دل چشمش بغیر از جان سپردن چاره نیست　　صید کی جان میبرد گر شاهباز آرد بچنگ
گر ز آسیب صبا رخسار او گیرد غبار　　هم چنان ماند که بر آئینه بگرفته زنگ
خال اندر صورتش هر کس تماشا کرد گفت　　خسرو هندوستان بنشسته در ملک فرنگ
بس دهانش تنگ باشد هیچ ناید در نظر　　میتوان گفتن که چی باشد میانش هیچ تنگ
گر رود بیند گلستان آن گل باغ حیا　　گل فتد پیش گل رخسار او از آب و رنگ
اصغران دلبر نیارد در نظر هرگز ترا　　آری آری در نظر نارد سلیمان مور لنگ

بر بحر غم هجران او هستم از آن خوشدل
که آخر میکشد از غمزه ام آن شوخ سنگین دل

ندارم هیچ پروائی که خونم بر زمین ریزد　　از آن ترسم بماند داغ او تا محشرم بر دل
مکن ای ناصح منعم اگر خون گریم از هجرش　　نموده تیر نازش خانه زنبور ما را دل
نظر بر موج دریای سرشک لاله گونم کن　　که گر کشتی فتد راه نخواهد دیدن او ساحل
ز ضرب سیلی عشقش شده رخساره ام نیلی　　ز پیکان نگاهش مرغ دل گردیده ام بسمل
چسان تاب آورم یکدم ز درگاهش کنم دوری　　بده انصاف آخر ای نصیحت گوی بی حاصل

ز زندان خانه هجران نمی آئی برون اصغر
مگر از آه شب خضری نمائی حل این مشکل

گر نقاب افکند

گر نقاب افکند آن خسرو خوبان ز جمال　　شود انگشت نما چون مه نو در شوال
هر که گوید رخ او گل بود انصافش نیست　　گل زوال از عقب و بر رخ او نیست زوال
پیش شمشیر دو ابروی کج خونریزش　　میتوان گفت سپر افکند رستم زال
ضبط دین و دل و ایمان نتواند کردن　　آنکه بر کنج لبش سیر کند مشکین خال
کبک و طاوس خجل نزد خرامیدن او　　خم شود سرو بر قامت او همچون دال
بر شکنج سر زلفش رسد ار دست صبا　　مشک از آن شود و عطر بگردد پامال
هجر او آتشی افروخته بر اعضایم　　که فرو می ننشیند مگر از آب وصال
آب در بوته عشقش دلم ار شاد بود　　نقره خالص نشود تا نگدازند بقال

در جهان نیست بمانند جبینت اصغر
دمبدم شکر کن صنع خدای متعال

از دست زلف خم بخم شوخ پر فنم　　همچون گزیده مار در افغان و شیونم
در سینه ناله میکند دل چه اشکبوس　　زیرا که خورده ناوک ناز تهمتنم
میدید اگر که حلقه زلفش فراسیاب　　گفتی بروز رزم همین است جوشنم
یک تیر او خطا نشود بهر صید دل　　بهرام گور نیست چه آن ناوک افکنم
بر نار عارضش اگرم دیده او فتد　　موسی بیا آید و وادی ایمنم
عشقش برون ز سر نشود مهر او ز دل　　پرواز مرغ روح نماید گر از تنم
ترسم که عاقبت بشود یار مدعی　　تاریک در نظر بشود روز روشنم

خواهم بدرگهش بروم بار التماس — غفلت بخود دست گرفته است دامنم

اصغر بود باشتی برین کوی آن نگار
ایکاش میشدی ایمان جاها کنم

از پی کندم خال لب حور العینم — میزند بال و طپد مرغ دل غمگینم
هرچه خواهم بدهم ترک بیتش از ره عشق — چونکه گردیده اسیرش نکند تمکینم
ناوک افکن نگهش دل ز کفم برد بزور — ترسم آخر بکند رخنه اندر دینم
روز و شب گریه بود کار من از فرقت او — مینه زد بیکی خنده زلب تسکینم
همچنان زار و فکارم که زمین گیر شدم — از جفا منکذارد قدمی بالینم
بیش ازاین ظلم و ستم برمن مسکین مپسند — اشک چشمم بنگر کرده زخون رنگینم

شکوه اصغر مکن از دست بتان با سمرات
رسم شان جمله چنین است قسم بردینم

ای شوخ بیوفا ز جفای تو خوش دلم — کافر کنی چه صید گرفتار بسملم
چون بر کشی تو خنجرت از بهر کشتنم — باالله برای کشته شدن بی تحملم
چون خون من بخاک بریزی برود می — کن زیر دست و پا زدنم بین چه قابلم
گیر جان فدات میکنم و میشوم هلاک — شادم از آنکه جز تو کسی نیست قاتلم
بر خاک راه خود بگذاری اگر مرا — صد لاله داغ دار برآرد سر از گلم
ای پادشاه حسن بکن حاجتم روا — از لطف خویشتن بنما حل مشکلم

بیکی تیرنگاهی

باز آی وره با صغر خونین جگر نما
چون خضر پای خجسته دمی باشش شاملم

بیکی تیرنگاهی صنم سخت کمانم — رخنه بنموده بایمان و بدین و دل و جانم
مست و بیخویشتنم کرده چنان باده عشقش — خرم نیست بپهلو خورد از نوک سنانم
روز و شب از غم زلفین شکن در شکن او — مثل عقرب زده در شیون و در آه و فغانم
بجز از صحبت آن مونس جان روز قیامت — می نخواهم که طلافی بکند جور جهانم (تلافی)
دست بردست رقیبان و روان کوی گلستان — باخبر نیست که چون من ز قفایش نگرانم
در بر غیر همان شوخ جفا پیشه همیشه — خوش و خندان بخورد باده و من گریه کنانم
ای اجل از چه سراغ من دلخسته نیائی — یار چون یار نباشد چه تمنا ز جهانم
کر ز ندان مه نو صد مه بمن بیشتر از این — آشکارا نکنم پیش کسی راز نهانم

پیر اصغر شده از غصه هجران و بگوید
دولت وصل کجا رفت که گنی باز جوانم

بهار و فصل گل و لاله است و عید صیام — بریز ساقی سیمین بدن شراب بجام
از آن شراب که زنگ از ضمیر پاک کند — که همچو زر خالص شوم ز آتش خام
از آن شراب که هوش و شعور افزاید — که از عقول بمجهول میدهد پیغام
از آن شراب که شیطان اگر از او میخورد — نمود بر گل آدم هزار سجده تمام
از آن شراب که ناید خواص او بحساب — بیار بلکه شوم فارغ از غم ایام

شراب کهنهٔ گل رنگ بید رنگ بده … که سرخوشانه بگویم جهان مراست بکام

زنید بربط و چنگ و چغانه و دف و کف … ز رغم آنکه ریا بر لبش زده است لجام

نمیخورم بیکی جرعه می عبادت او … که خون خلق به پیشش حلال باده حرام

شراب خوارهٔ بیکبر و بخیل اصغر
به از فقیه که دارد ز حیله دانه و دام

بموی همچو کمند تو عهد بسته است ببندم … بروی آتش عشقت علی الدوام سپندم

بگردنم رسن افکنده اند مهر و وفایت … کشان کشان بسوی خویش هر کدام کشندم

عجب ز عقرب زلفین مشکبوی تو دارم … که تا بچشم من آید هزار نیش زنندم

ز روی مهر هلاکم نما بخنجر نازت … که تا رقیب بداند که سر بپات فکندم

یقین که قاتل من چشمهای مست تو باشد … بده اجازه بقتلم که بلکه زود کشندم

بهشت و حور و شراب طهور و سایه طوبی … بروز حشر نخواهم اگر که با تو دهندم

ز درگهت نشوم دور مثل اصغر دلخون
اگر جدا بکنی عضو عضو بند ببندم

بده نوای شه خوبان ز قید هجر نجاتم … چو اله سر ز بروی چه آفتاب برآیم

برات کن که مدام از برات خسته و زارم … از آن لب شکرین بوسه به رسم زکاتم

فکنده نرد فراقت مرا بششدر فکرت … ~~وفا نماد قدم رنجه کن دمی بوفاتم~~

مقید است بزنجیر زلف این دل پرخون … چه خضر شو بنما یکرهی در این ظلماتم

[illegible] ٧

چه جان فدات

چه جان فدات نمودم فدایت ای شه خوبان … وفا نما و قدم رنجه کن دمی بوفاتم

اگر که بر سر قبرم گذر کنی چه مسیحا … دهد ز عین قدومت خدای باره حیاتم

ز بهر بوسهٔ اصغر از آن لب شکرینت
چه خسته که بود تشنه چشم و دل بفراتم

بار فراق بسکه نشسته است بر دلم … ممکن نمیشود که کشد ناقه محملم

یکدم بیا و زنگ غم از سینه ام ببر … روشن نما ز عین قدم شمع محفلم

از راه لطف یک نظری سوی ما نما … دیگر نمانده طاقت و تاب تحملم

شکرلبان اگر به برم جمله صف زنند … من مایلم بلعل تو شیرین شمایلم

گر میشوم ز تیر غمت دمبدم هلاک … شادم از آنکه نیست کسی جز تو قاتلم

هر بامداد رو چه سوی قبله آورم … محراب ابرو تو بود در مقابلم

مقصود اصغر از تو همین است ای پری
بر چین زلف خود بنمائی سلاسلم

بدوش یار چه گیسوی تابدار بدیدم … هزار ناله ز دل چون گزیده مار کشیدم

مرا چه دید نگاهی ز ناز جانب من کرد … بآن نگاه گریبان صبر و جامه دریدم

بیا رقیب نظر کن ز غصه خاک بسر کن … که کرد یار ز رغبت بتیر غمزه شهیدم

اگر که در ره عشقش ز دست رفت مرا جان … همان مطاع نکو را عجب بمفت خریدم

هر آنکسی که ببیند جمال آن بت ترسا … بداند آنکه عبث من بخاک ره نطپیدم

ز مهر او نکنم دل ملامتم منما شد / چرا که نرگس مستش نموده است مریدم
از آن زمان که به بستم بیار عهد و تعلق / ز خط زرشته مهر و وفای خویش بریدم
ز حسن روی نکویش نبود نام و نشانی / که من ز باده عشقش شراب شوق چشیدم

هزار مرتبه اصغر بگفته است مکرر / که هیچ او دگری را ندیدم و نشنیدم

چون جدا گشتی ز من بر روی نیکویت قسم / روزگارم تیره شد بر تار گیسویت قسم
از غم درد جدائی دمبدم نالم چو نی / طاقت من طاق شد بر طاق ابرویت قسم
از فراق لعل شیرینت چو فرهاد حزین / میخراشم سینه بر بوی سر کویت قسم
هرچه میخواهم دهم دل را تسلی از فراق / میشنید ای پری بر سنبل مویت قسم
آرزو دارم نمائی رخ فدایت جان کنم / راز هم زین ماجرا بر خال هندویت قسم
گاه در بستان روم شاید علاج دل کنم / گریه نگذارد مرا بر چشم جادویت قسم

از خیال اصغر مسکین نمیگردی برون / یکدمی بر قامت رعنای دلجویت قسم

خلق دانند که من مایل آن روی نکویم / حال و احوال دل خود چه بگویم چه نگویم
چون توانم که نه بینم رخ زیبای تو جانا / می عشقت ز ازل ریخته ساقی بگلویم
خال هندو بنمودی دل و دینم بربودی / بنما نرگس جادو که ز جان دست بشویم
خون من ریز بشمشیر دو ابرو ز سر نو / ای مه تو نه بگویم که ز نو کشته اویم

هر که گوید

هر که گوید که پریشانم از آن زلف پریشان / راست گویند چه من زانکه پریشان تر از اویم   از اویم
جان بکف دارم و خواهم که نثارت بنمایم / چه شود گر بنمائی قدمی رنجه بسویم

گفت اصغر که اگر زنده دو صد سال بمانم / یک گلی غیر گل روی نکوی تو نبویم

دست تا بر خم آن زلف چلیپا زده ایم / طعنه بر مشک تر و عنبر سارا زده ایم
گر زنی بند نقاب از رخ و رخ بنمائی / مه و خورشید بگویند که بیجا زده ایم
گفتم آندم چو بدیدم رخ لیلاوش تو / مثل مجنون من و دل خیمه بصحرا زده ایم
گیر دست من و دل را که بر فتیم ز دست / در بیابان فراق تو زبس پا زده ایم
بخیالی که بعقبی بوصال تو رسیم / قید دنیا و همه لذت دنیا زده ایم
منع ما را مکن از مستی و بیخویشتنی / زانکه در میکده عشق تو صهبا زده ایم

اصغر از قول هما گفته و خود هم گوید / ما از آن باده کشانیم که دریا زده ایم

در برم با سر زلفین پر از چین بخرام / بهر تسکین به برای دل غمگین بخرام
چشم بیمار تو بیمار دگارم بنمود / ای طبیبا بسرم بهر صد آیین بخرام
شیشه عمر بکف باشدم از بهر نثار / ماه من کن قدمی رنجه و مسکین بخرام
بر رهت منتظرم صید صفت ای صیاد / با کمندی ز خم گیسوی مشکین بخرام
چون تو هم رهزن و سر حلقه مکارانی / از پی بردن ایمان و دل و دین بخرام

تلخ کرده مرا کام زغم چون فرهاد
همچو شیرین ز وفا با لب شیرین بخرام

اصغر از هجر ابروت ز جان سیر شده
با دو شمشیر پی قتل مساکین بخرام

زشوق روی نکوی نگار باده فروشم
چه دیگ بر سر آتش علی الدوام بجوشم

ازان زمان که بدیدم بخواب صفحه رویش
قسم بسنبل مویش نه عقل ماند نه هوشم

اگر که جان گرامی فدای من بنماید
ز بهر دادن جان در رهش همیشه بکوشم

مکن ملامتم از عشق رو نصیحت خود کن
که هیچ می نرود این نصیحت تو بگوشم

شراب عشق چنان کرده است بیخود و مستم
که سر ز پا نشناسم چگونه راز بپوشم

اگر بتیغ جفا عضو عضو بند ببندم
جدا ز هم بنماید به پیش کس نخروشم

بدان تو اصغر دلخون بحق خالق بیچون
سری ز موی دو زلفش بعالمی نفروشم

زدست آنکه دو زلفش مشوش است چه سازم
مشوش است که بر روی آتش است چه سازم

برای آنکه دلم در هوای دانه خالش
همیشه در طپش و ضعف و در غش است چه سازم

عبث فغان ننمایم بفرق خاک نریزم
ز حسرت گل رویش که مهوش است چه سازم

علی الدوام گریبان صبر و جامه جانم
بچنگ هجر و غمش در کشاکش است چه سازم

مکن ملامتم اصغر ز رفتن سر کویش
محبتش بدل دل منقش است چه سازم

فتاد چونکه

فتاد چونکه نگاهم بشوخ باده پرستم
زمام دل بربود او به تیک کرشمه ز دستم

کشید خنجر مژگان و گفت ترک چو چشمش
میا به پیش و حذر کن ز جان خویش که مستم

نمودم عهد که دیگر به دلبران ندهم دل
اگر دلی که بدادم فتد دوباره بدستم

ز عشق توبه ز قسمم نمود بسکه جفا دید
من عهد خویش که بستم ز رغم غیر شکستم

ملامتم منمائید گرچه حادی عشقم
چرا که عشق مریدم نمود و عشق پرستم

سر از جفاش نه پیچم اگر که عقرب زلفش
زند ز بهر نیشی هزار بار نشستم

ز بهر آنکه بباید فداش جان بنماید
امیدوار چه اصغر براه او بنشستم

گزیده قتل مارم همچنان زلف نگارینم
که از شب تا بصبح و صبح تا شب نیست تسکینم

نمی‌ترسم اگر دل برد از دستم ازان ترسم
که آخر آن پری پیکر نماید رخنه در دینم

نه من تنها بسوزم شمع سان از آتش عشقش
هزاران کس نموده مبتلا آن سرو سیمینم

شبی گر روز با من آورد بهتر ازان باشد
که بدهندم خراج ملک چین و جمله ماچینم

ندارم در جهان از فرقتش راحت بهر وقتی
که زیر خنجر نازش دمی آسوده ننشینم

چه میشد آن سیه چشم کمان ابروی مه سیما
ز رغم غیر بنماید ز خون خویش رنگینم

بمردن هیچکس راضی نگردد من رضا کردم
اگر یکدم نشیند وقت جان دادن ببالینم

ز عشق آن بت لیلی صفت عمریست مجنونم
نشد یکدم شود جویای حال زار مسکینم

بدیدم دلبران سنگدل بسیار در عالم
ولی سنگین دل چون دلبر اصغر نمی‌بینم

نمیدانم چه بر سر دارد آن زیبا نگار سیم — که خواهد بعد دلبردن نماید رخنه در دینم
بغیر از عارض نیکوی آن شوخ کمان ابرو — بهر جا بنگرم جز او دگر چیزی نمی بینم
کند از غمزه گاهی چون نگاهی بر من مسکین — برد از تن توان از جسم جان از قلب تسکینم
پریشانم چنان نموده زلفین پریشانش — که نتوان از پریشانی دمی آسوده بنشینم
زعشق نرگس جادوی مست او چنان مستم — که از مستی نباشم با خبر از جان شیرینم
بدل این آرزو دارم که آن نامهربان یارم — کند از رغم اغیارم بخون خویش رنگینم

کنم اصغر فدایش جان اگر در وقت جان دادن
ز روی لطف بنشیند دمی در پیش بالینم

نقد جان خواهم کنم ایثار راه آن صنم — لیک ترسم کو بدم باشد تو را این هدیه کم
از فراق یار و از سستی بخت واژگون — دل بخون غرق است چون کشتی میان موج یم
با رقیب زشت خو گردد چو آن مه روبرو — منقلب حالم شود بر خال هندویش قسم
از رقیبان ساز پنهان نرگس مستانه را — مرنمیدانی که آهو میکند از گرگ رم
در سر راه عبورش از پی نظاره کی — خلق از پیر و جوان بر روی هم مثل غنم
رو بگردان دل بود مهمان بحلوای لبت — فرق نامردی و مردی پیش [illegible]

گفت اصغر چند خواهی بوسه انعام غزل
گفتمش جانا نبسته هیچکس دست کرم

نازکی نازکه ناز تو بگردن گیرم — یکدمی گر نکشم ناز تو را میمیرم

گوئیا در ازلم

گوئیا در ازلم عشق تو قسمت شده است — که بجز وصف تو نبود بزبان تقریرم
جان نثار سخنت میکنم ار بر کوئی — چونکه جز حرف تو بر دل نکند تأثیرم
محکمم نیست ز دامان تو رهائی جویم — زانکه در دست غم هجر تو دامن گیرم
بسکه لاغر بدنم کرده غم هجرانت — نتواند که مصور بکشد تصویرم
بر دل ریش مرا ناوک بیداد مزن — چیست جز بنده که ای خواجه مگر تقصیرم
دلبر اگر ز وفا قصد بلا کم داری — گو با بروی کجت تا بزند شمشیرم
نتوانم که شوم دور ز کویت صنما — چونکه در حلقه زلفین تو در زنجیرم

از در خویش مران اصغر دلباخته را
در رهت نیست بجز دادن جان تدبیرم

نرگس مستت بکفر کرده قرینم — تیر نگاهت نموده رخنه بدینم
مستم و دیوانه عقل و هوش ندارم — نشئه عشقت نموده است چنینم
بال و پر مرغ دل ز آتش عشقت — سوخته شد ای نگار ماه جبینم
هر طرف آن شوخ چون نظر بنمایم — غیر جمال نکوت هیچ نبینم
گشتی ار سوی کلبه ام بخرامی — شاد شود این دل حزین غمینم
ملک جهانم اگر دهند نخواهم — یکدم اگر زیر خنجرت بنشینم

اصغر دلخسته را بکش که نگوید
روز قیامت بکس کشته اینم

هرانکسی که نماید نظر بروی حبیبم / بحق حق که شود او ز روی صدق رقیبم
کسی فریب بدوران مرا نداد ندانم / چگونه نرگس مستانه اش بداد فریبم
نه رنگ بر رخ و نه قوتم بپا نه توانا / ازان زمان که شه عشق او بداد نهیبم
ز بسکه نالم و بس گریه میکنم ز فراقش / ز اشک دیده که خون گشته است دست خضیبم
بآن کرشمه که از اول ربود دین و دلم را / چه میشدی که شود آن کرشمه باز نصیبم
برای جور و جفا در برش غلام حضورم / ز بهر مهر و وفا بر درش چه مرد غریبم

بقرب دامن او دست من نمیرسد اصغر
چراکه مسکن او در فراز و من بنشیبم

آن بتانی که بود قوت مدام غمشان / دل کند ناله ز زلفین خم اندر خمشان
شیخ کاسند و ندارند وفا غیر جفا / بین ترازوشان دکو داشان و سنگ کمشان
باشد اندر جگرم زخم ز هر یک لک لک / نبود غیر نمک چیز دگر مرهمشان
سهل باشد ثمر جمله اگر سنگدلیست / استخوان آب نماید سخن مبهمشان
اندران طایفه یکقدر شناسی نبود / نقد جان گر بنهی نه بره مقدمشان
عاشقان بهره ازان ترک غزالان نبرند / بجز ازانکه بمیرند ز داغ رمشان
همه همراز رقیبان و بهم دمسازند / انکه نامحرمشان هست بود محرمشان
زان سلیمان صفتان واله و حیران باشم / که سپارند بر اهرمنی خاتمشان
کل اصغر ز نکویان تمناکان عبث است / نیک و بد فرق ندارد به برا عظمشان

بیا و قامت رعنای سرو اسای دلبر بین / تماشای قیامت ز روی او کن صنع داور بین
عیان از پرده بنماید چه ماه عارض خود را / نهان از شرم او رخسارهٔ مهر منور بین
معنبر طره اش چنبر شده بر چهرهٔ نیکو / بروی گنج اندر خوابش پیچیده اژدر بین
چه آهوی ختن بر فن و لیکن مست شیرافکن / سیه چشمی که ایمان برده از اسلام و کافر بین

سیه چشمی که

چه نوک خنجر خونریز نیش موی مژگانش / شبیه ذوالفقار ابروی آن دلبر چو پیکر بین
دهانش تنگ تر از چشم تنگ میم بسم الله / لبش از لعل و دندانش ز مروارید بهتر بین
مگس وار ایدل سرگشته خوی کشته پروازی / بگلبرگ لبش بنشین و شیرین تر ز شکر بین
مسخر مثل اسکندر نموده ملک دلها را / زره پوشیده از بازو بکف از غمزه خنجر بین
ز فریاد و فغان عاشقان از پیر و از برنا / سر کویش همه شب تا سحر چون روز محشر بین
ز دامان وصالش دست مشتاقان بود کوتاه / غریق بار هجرش مردم هر شهر و کشور بین

اگر زنگ غم از دل گاهگاهی پاک میخواهی
می و ساغر بنه در بر فروغ شعر اصغر بین

بسکه باشد نرگس جادوی تو پر مکر و فن / یک نگه بر هر که بنمائی شود بیخویشتن
روزگاری ای پری بر مردهٔ گر بگذری / میتوان گفتن برآید نعره او از کفن
خونم از روی وفا با تیغ ابرویت بریز / هیچ از محشر مکن اندیشه ای شمشیرزن
کور گشتم از غمت ای ماه مصری جلوهٔ / چشم یعقوبی بکن روشن ز بوی پیرهن
بلنگی رفتار همراه رقیبان ای پری / کی سلیمان داد خاتم را بدست اهرمن

غیر من بار غمت را هیچکس نتوان کشید ‌ ‌ رخش میباید کشید البته چون پیل تن

شد غزل گو اصغر از عشق رخت ای ماه نو
مثل فرهادی که شد از عشق شیرین کوهکن

چرا پنهان کنی رخساره چون آفتاب از من ‌ ‌ مگر رنجیده یا انکه میداری حجاب از من

اگر کردیده آزرده خاطر ای پری پیکر ‌ ‌ الا کم کن چنین غمزه مها اجتناب از من

بیا تا در رهت جان گرامی را فدا سازم ‌ ‌ بغیر از جان دگر چیزی نشاید انتخاب از من

بکش خنجر نگارینا بکش از رغم اغیارم ‌ ‌ ز خون خواهی مکن اندیشه از روز حساب از من

اگر رحمت بمن ناید بچشم اشکبارم کن ‌ ‌ بیا بگذر برای خواطر چشم پر آب من

بفریاد و فغان خلقی بفریادم بود دایم ‌ ‌ توان گویم بفریاد و فغان بشد بیتاب از من

ستم هر چند بتوانی بکن ای دلبر اصغر
جفا و جور بی اندازه از تو صبر و تاب از من

جانا بیا بجانب ما یک نظاره کن ‌ ‌ دل را ببر چو پاره بمژگان قناره کن

از مشرق جمال برافکن نقاب را ‌ ‌ چون آفتاب ماه رخان را ستاره کن

پیراهن صبوری هر خواص و عام را ‌ ‌ یک نیم غمزه بکن و پاره پاره کن

شمشیر از نیام مکش بهر قتل خلق ‌ ‌ بنشین بتخت ناز و بابرو اشاره کن

یکبارنا و کم زدی الشوخ تیر کمان ‌ ‌ کاری گذشته است علاجم دوباره کن

دارم یقین که مثل تو دیگر طبیب نیست ‌ ‌ رحمی نما و درد من از لطف چاره کن

ازمن شنو

ازمن شنو بزم رقیبان دگر مرو ‌ ‌ از دیو ای پری صفت من کناره کن

خاتم بدست دیو سلیمان نمید هد ‌ ‌ خود را بباب عقل زمانی سواره کن

باور اگر بگفته اصغر نمیکنی
رو با کلام پاک خدا استخاره کن

رخ نیکوی تو را دید هر آنکس که جهان ‌ ‌ جلوه پیشش بکند چون بگل زار جنان

میندانم چه صفاتیست تو را داده خدا ‌ ‌ که ثنا خوان تو هستند همه خلق جهان

جن و انس و ملک از وصف تو گویند مدام ‌ ‌ بنمایند ز اوصاف تو یکشنبه بیان

انچه ایجاد خدا کرد و کنند تا محشر ‌ ‌ بهر ایجاد تو باشد بخداوند جهان

شافعی غیر تو در روز قیامت بنود ‌ ‌ گبر و ترسا و یهودی بتو آرند امان

ای خوش آنکه بود مست می عشق رخت ‌ ‌ خرم آنکس که بود در سر کوی تو مکان

هر که شد بنده ات از هر دو جهان آزاد است ‌ ‌ میتوان فخر فروشند گدایت بشهان

نه من غمزده تنها ز غمت میگریم ‌ ‌ ای بسا دیده که باشند ز غمت گریه کنان

نظری جانب اصغر بنما از ره لطف
که شده قامتش از هجر تو ابروت کمان

ز بار گشتن من آن نگار غنچه دهن ‌ ‌ غضب نموده و کرده قبای سرخ بتن

ز دوست او نبودم شوق قتل خویش چنان ‌ ‌ مثال طفل که دارد دلبر بهوای لبن

علامتم بنمایید چو که مهر رخش ‌ ‌ بمثل سکه زر نقش گشته سینه من

دلم ز دایرهٔ خد او برون ناید — چرا که مور خطش بدبرون شود ز لگن
میان خانهٔ چشمم مکان او باشد — بلی برود بدامی سمک کند مسکن
ندانم این چه حکایت بود که از اخلاص — من حقیر باو دوست او بمن دشمن

نمیشود بتو اصغر نگار هرگز یار
شتر نمیگذرد آری از ته سوزن

کر وفا بر ما نکرد آن بیوفا پیشش بدان — ور کند جای وفا بر ما جفا پیشش بدان
کر کشد زارم بتیغ بیدریغ آن شوخ کمان — ور زخونم رنگ سازد دست و پا پیشش بدان
کر شوم مجنون ز عشق روی آن لیلا صفت — ور بکردم کوچه و بازارها پیشش بدان
کر کند رفتار چون بیگانگان همراه من — ور بگردد با رقیبان آشنا پیشش بدان

اصغر ار شد مهربان دلبر بما شستم است شم
ور نشد او مهربان همراه ما پیشش بدان

گفتمش از جان شدم من سیر رحم ای یار کن — گفت عاشق کی کند ترو سر جان ایثار کن
گفتمش دیوانه ام بر کردنم زنجیر نه — گفت زلفانم کند زنجیر باز اظهار کن
گفتمش قربانیم بما شمشیر از وفا — گفت ابروهم بود شمشیر جان رانثار کن
گفتمش از آب وصلت قطرهٔ برکام ریز — گفت وصل من بود اکسیر کم آزار کن
گفتمش شد طاقتم طاق از فراق روی تو — گفت در خوابی هنوز از خواب خود بیدار کن
گفتمش تدبیر هجران چیست ای حوری لقا — گفت غیر از صبر کو تدبیر رو کردار کن

گفتمش

گفتمش تقصیر اصغر چیست از یارم بگو
گفت بیحد کرده تقصیر استغفار کن

نمیدانم سبب از چیست مرغ دل کند افغان — یقین نیشش زده آن ماه رو از عقرب زلفان
گلندهٔ شعله بر جسم و جانم آتش عشقش — که نزدیک است سوزد پیکرم زان آتش سوزان
پریشان خاطرم کرده است زلفین پریشانش — بکویم میکند هر لحظه تیر غمزه اش غلطان
قیامت کرده در چشمم هویدا قامت سروش — ندارم چاره غیر از این که گویم دست خط از جان
بشد آب استخوانم در بدن جانم بلب آمد — ندانم چون نمایم چارهٔ امید رد بیدرمان
ز سوز ناله ام خلقی بتنگ آمد خداوندا — بهل انداز رحمش تا کند درد مرا درمان
چنین بیرحم کافر کیش سنگین دل که من دارم — ندارد خاطر این چرخ فلک در گردش دوران
دلش در وقت رنجیدن بود نازک چه گل اما — بهنگام جفا سخت است مثل آهن سندان

مکن اصغر عبث از دست دلبر شکوهٔ بیجا
بدان این است رسم دلبران و شیوهٔ خوبان

هر کس که دید روی نکوی تو بیگمان — گردین و دل ز کف بنهد آدمش مخوان
از عکس شمع روی تو ایجاد حسن شد — پروانه وار عشق بزد خویش را بر آن
این عرش و فرش و کرسی و لوح و قلم تمام — خورشید و ماه و نه فلک و هفت آسمان
کل ملایک و پری و جن و آدمی — مجموع وحشیان و طیوران بوستان
بهر وجود ایشه دین جمله را تمام — ایجاد کرد خالق سبحان لامکان

ایجاد هرچه کرد و کند حق ذو المنن — بهر وجود تو بود ای شاه انس و جان

خالق هر آنچه خلق نموده است انبیا — اعجاز جمله هست ز سر نجات عیان

شافع تویی بروز قیامت بآدمی — از گبر و از یهود و نصارا و شیعیان

باغ بهشت و کوثر و حور نکو سرشت — باشد برای آنکه براه تو داد جان

در روز رستخیز ندانم چه میکند — آنکس که نیست نامه‌اش از مهر تو نشان

اینکار گشت نار جهیم و عذاب او — از بهر آنکه نام تواش نیست بر زبان

غم رخنه در دلش نکند قدر ذره‌ٔ — هرکس که از وصال تو گردید شادمان

خورم کسیکه جان بفدای تو میکند — خوش وقت آنکه هست بکوی تواش مکان

هر دیده که جز تو بخواهد نظر کند — باید هدف شود به بر ناوک سنان

هرکه ز هر که نام نکوی تو بشنوم — گردد ز شوق در بدنم آب استخوان

تنها نه من ز هجر تو خون ریزم از بصر — بس دیده‌ها است از غم روی تو خون فشان

دارد امید از کرمت اصغر فکار
احضار سازیش بدر خویش چون سگان

یکبار روی خویش برون از نقاب کن — عالم ز عکس روشنیش آفتاب کن

خواهی که شرق و غرب مسخر کنی ز عشق — ای پادشاه حسن تو پا در رکاب کن

از ابر زلف سایه بلب تشنگان فکن — رحمت برآور و بضعیفان ثواب کن

زان آهوان دیده که باشند شیر گیر — کان بیگناه خانهٔ مردم خراب کن

مرغ دلم

مرغ دلم ز حسرت رویت فغان کند — او را بیا ز آتش حسنت کباب کن

از رشک غیر پای بحکمت فرو گذار — لطفی نما و دست بخونم خضاب کن

با تیغ بیدریغ بکش اصغر از وفا
او را شهید خنجر مژگان حساب کن

آخر بیک کرشمه شدم پای بست او — دل باختم به نرگس شهلای مست او

دنیا و دین و طاعت و ایمان و آخرت — بفروختم بلعل لب می پرست او

یکبار دیدمش بهمه عمر خویشتن — خوردم هزار تیر بپا پی ز شصت او

ممکن نمیشود بجز از جان مرا دگر — سازد اگر قبول دهم مزد دست او

هرچند با منش نبود جز جفا و فا — خصمم بر آن کسیکه بگوید شکست او

گر میشوم ز حسرت رفتار او هلاک — شادم از آنکه نیست کسی هم نشست او

اصغر عبث ملاف که او نیست یار کس
دست رقیب هست مدامی بدست او

افراسیاب ترک شود پای بست او — چندا اگر به نرگس شهلای مست او

آرد بیاد رستم و افراسیاب ترک — هرکس که خورد ناوک نازی ز شصت او

خاقان چین و قیصر روم و شه فرنگ — مشتاق دیدن رخ عالم پرست او

دست هر آنکه بر سر زلفین او رسد — تا حشر بوی مشک بیاید ز دست او

یوسف که باج حسن گرفتی ز عالمی — مایل شود بلعل لب می پرست او

محروم از بهشت وز حور نکو سرشت
در روزگار هر که نخواهد شکست او

گردد مقام کشتهٔ تیغش بباغ خلد
اصغر هلاک کاش بگردی بدست او

می برازد که اگر طعنه زند بر مه نو
چونکه ماه رخ او از مه نو برده گرو

هر که را کوه غمی باشد و بیند رویش
شاد گردد که شد از دیدن شیرین خسرو

گر فتد بر رخ او دیدهٔ مخلوق بهشت
میفروشند تماشای جنان را بدو جو

سوی هر سینه دلی هست بهر کشور بوم
داس عشقش همه را سبزه صفت کرده درو

گر سوی مصر وفا بگذرد آن حور لقا
خلق گویند که یوسف شده پیدا از نو

هر که یکجرعه خورد از می عشقش بخدا
نتواند که بگیرد فرس عقل جلو

هست هم بر دل و هم بر جگر اصغر زار
زخم پیکان جفا و ستمش کهنه و نو

مرغ دل از برای گلستان روی تو
پر میزند چنان که ندانم بموی تو

گلگون شده است دیده ام از خون دیده ام
از بسکه گریه کرده ام از آرزوی تو

پیراهن صبوری خود چاک کرده ام
از فرقت لب [illegible] و گفتگوی تو

یک آن و یکدقیقه شب و روز و ساعتی
نبود خیال جای دگر جز بسوی تو

گر جمله حوریان ببرم صف زنند باز
چشمم نگردش است پی جستجوی تو

سوغات جان بباد صبا میدهم اگر
یکشنبه بمن برساند ز بوی تو

دارد امید اصغر دلخسته از خدا
بر سر کند مکرر از آن خاک کوی تو

آن لحظه که نقاش ازل نقش کشیده
نقش بت من اول هر نقش کشیده

زلف سیهش هر که بدیده است بداند
هیچ نبود مانند این مار گزیده

در دهر کسی نیست که خار غم عشقش
بر پای دل خون شدهٔ او نخلیده

با چه گل برگشتهٔ خود باز نگاهش
پیراهن صبر همهٔ خلق دریده

صد زاهد و عابد لب گوی و فایش
دایم لب بر خاک چو ماهی بطپیده

هر گاه که عالم شود از عطر معطر
وانگاه صبا بر خم گیسوش وزیده

چون او بخرامد الف قامت خوبان
گردند ز خجلت همه چون دال خمیده

بر مذهب رندان حیوانیست هر آنکس
دیده رخش و مرغ دل از کف نپریده

مانندهٔ محبوب تو اصغر فلک پیر
با آن همه عمر که کرده است ندیده

بت من بهر مکانی ز ره وفا نشسته
بهمان مکان تو گوئی قمر از سما نشسته

بمشام بوی عنبر رسدم یقین که دلبر
بنموده موی پریشان بره صبا نشسته

بدر سرای جانان شب و روز شهریاران
دل و جان بکف تمامی چو صف گدا نشسته

ز جهیم دیده پوشد به نعیم می ننوشد
که ز منکران عشقش رخ او جدا نشسته

بود آن نگار اصغر که بآفتاب محشر
به پناه سایهٔ او همه انبیا نشسته

چون دلبرا برخ شکنی طرّهٔ سیاه — کویند مردمان که کرفتار کشته ماه
هرجا که هست ملک دلی زیر حکم توست — داری ز حسن خاتم و خوبان کدا توشاه
یوسف یکی بود ز خریدارهای تو — رهبر براولیائی و بر انبیا پناه
رستم اکر بسینه خورد تیر غمزه ات — داند که اشکبوس چسان شد برزمکاه
شیر ژیان بسینه دلش آب میشود — زان آهوان چشم باو کر کنی نکاه
کویم اکر بهشت بری بی خجل شوم — باغ بهشت قدوم توخاک راه
اهل قبور زنده نمائی بجلوهٔ — عیبی نبود مثل تو با این جلال و جاه
اصغر ز جرم بیش چه اندیشی روز حشر — بخشند بر نکاه تو هر جرم و هر کناه

کر او کند شفاعت شیطان بعید نیست
چون هست دادخواه بر شاه دادخواه

چونکه آن سرو نکو بالا برفتار آمده — ای لب خلقی ز رفتارش کرفتار آمده
طوطیان در شکرستان بلبلان در کلستان — لال کردیدند چون آن مه بکفتار آمده
ای خریداران بکف کیرید نقد جان خود — یوسفی چون یوسف مصری ببازار آمده
کرده عالم را مسخر آن پری در دلبری — بنگر ای از نو سلیمانی پدیدار آمده
زلف همچون مار بر دوشش بود در پیچ و تاب — آفت جان کوئیا ضحاک خونخوار آمده
باو چشم مست آن عاشق کش کافر نژاد — بهر ایمان بردن مردان اشیار آمده
کرچه شیطان از سجود آدمی انکار داشت — بر سجودش میتوان کفتن باقرار آمده

بر سر هر کس

بر سر هر کس نباشد عشق آن زیبانکار — صد مراتب به ز نقشش نقش دیوار آمده

ناوک نازش چه تیر رستمی بر اشکبوس
کارکر بر سینهٔ این اصغر زار آمده

ماه من کر بکنی زلف معنبر شانه — عطر زلفین تو خلقی بکند دیوانه
طاق ابروی تو کر چشم برهمن بیند — نکند سجده به بت میشکند بتخوانه
چشم جادوی تو غوغا بجهان افکنده — باب و فرزند نموده است ز هم بیکانه
کاه بخود کندم کریهٔ بیحاصل خود — کاه آتش زندم عشق تو چون پروانه
دست من کیر و مکن کوش بحرف اغیار — جملکی هرچه بکویند بود افسانه
دارم امید که طوطی صفت از خال لبت — ننشینم دیکر زار و بچینم دانه
ساقی میکدهٔ حسن بکن یک نظری — که فتاده است خماری بدر میخوانه
قطرهٔ کم نشود از می وصلت صنما — کر دهی سوختهٔ هجر تو صد پیمانه

شکوه اصغر مکن از یار به یار رقیب
ای لب کنج که پنهان شده در ویرانه

مرا ببیش یکی کار مشکل افتاده — که بر رخ صنمی دیده غافل افتاده
مثال مهره که در نرد میشود ششدر — بحلقه حلقهٔ زلفش ز کف دل افتاده
روید محتسب شهر را خبر سازید — که دزد بیخبری در سلاسل افتاده
کسیکه جز ره عشقش رهی نه پیماید — ز عقل زایل و در راه باطل افتاده

بسوزد از شرر عشق همچو پروانه … هر آنکه دیده بر آن شمع محفل افتاده
فریب خورد ز چشمان آن کمان ابرو … اگر که دیدهٔ اهل صفا [illegible] افتاده
ز تیر غمزهٔ آن شوخ پر کرشمه و ناز … بخاک راه چو صد صید بسمل افتاده
هزار کشته چه فرهاد خون جگر دایم … بکوی آن بت شیرین شمایل افتاده

خوشا بحال دل عاشقی بود اصغر
که سر بدامنش از تیغ قاتل افتاده

ماه من از مشرق رخ چون نقاب انداخته … در هزیمت رو بمغرب آفتاب انداخته
نازم آن نقاش قدرت را که ابرویش کشید … طرح او چون ذوالفقار بوتراب انداخته
از برای دل ربودن زلف مشکین را بدوش … چون کمند پر خم افراسیاب انداخته
طرهٔ عنبرفشان تابدار بر کجش … عشق بازان را دل اندر پیچ و تاب انداخته
در سر راه عبورش از پی نظاره کی … خلق را در شورش و در انقلاب انداخته
از شراب عشق آن زیبا لقا یک ساغری … شیخ و شاب شهر را مست و خراب انداخته
از خدنگ غمزه اش اغیار را آتش بجان … بر شیاطین چون ملک تیر شهاب انداخته
هیچکس بر دامن وصلش نباشد دست رس … در بیابان فراقش پر عقاب انداخته

فرقت لعل لب جان پرور آن سرو قد
اصغر دلخسته را از خورد و خواب انداخته

هرکس که چو چشمان سیه مست تو دیده … داند که چها بر من دلخسته رسیده

هرکس که کند

هرکس که کند وصف کمان سخنی رستم … گویا که چو ابروی کمان تو ندیده
بردار نقاب از رخت ای حور بهشتی … تا خلق بگویند که خورشید دمیده
ارزان شده مشک تر و عطر و گل و عنبر … بر سنبل گیسوی تو چون باد وزیده
شیرین نبود بر دهنش قند مکرر … شهد لب شکرشکنت هر که چشیده
پیش قد سروت الف قامت خوبان … گردیده ز خجلت همه چون دال خمیده
هرکس که بود منکر عشق تو بدوران … بی شبهه و بی شک حیوانیست چریده
شب تا سحر از دست دو زلفین تو نالم … مانندهٔ عقرب زده یا مار گزیده

اصغر لب کوی خود از لطف طلب کن
چون او ز خدا مرگ خود آنجا طلبیده

ای رخ چه گل و دیده به از نرگس شهلا … پوشیده از غمزه قبا بر قد و بالا
ایجاد شد از بهر وجود تو همه عالم … از حکم خدا قاسم الارزاق و مولا
حاتم بتو محتاج بهنگام سخاوت … شاهان بدرت جمله گدای شه والا
فرق تو و یوسف ز سما تا بزمین است … در حسن تویی مثل طلا او چه مطلا
اوصاف ترا خلق بگویند مدامی … چه پیر و جوان و چه معمم چه مکلا
دل ناله کند از غم نادیدن رویت … بلبل بگلستان شود البته تسلا

هر شعر که از مدح علی گفته هر آنکس
اصغر به آن شعر به از لؤلؤ لالا

ای بت من آفتاب رخ چه نمودی / دل زکف ماه طلعتان بربودی
غنچه گل پیش غنچه لب لعلت / نیست مرا و را لطافتی و نمودی
نرگس شهلا خجل ز نرگس مستت / در بر زلفت بنفشه را چه وجودی
باغ بهشتش مکان کسیکه بدوران / کرده بمحراب ابرو تو سجودی
طایر جان جهد میکند که رساند / خود بگل عارضت چه تشنه برودی
به ز سر و چشم و جان جمله جهانی / هادی دین و عزیز حق ودودی
رازق رزقی بکل شیئ نباشد / جز تو که معمار نه سپهر کبودی
تیغ کجت راست کرد دین نبی را / باب حقیقت بروی خلق گشودی

اصغر دلخون همیشه گفته و گوید
بودم اگر دایما بکوت چه بودی

ایکه بر روی نکو زلف چلیپا داری / بحقیقت که بهشتی و تماشا داری
ز لطیفی و ظریفی و فصیحی خوبان / همه دارند یکی قطره تو دریا داری
چشم صیاد دو ابروت کمان و مژه تیر / بهر صید افکنی هر ضرر مهیا داری
گیسوی مشک فشان ازچه پریشان سازی / گوئیا میل پریشانی دلها داری
مرده را زنده نمائی بنگاهی صنما / شک نه را و نیست که اعجاز مسیحی داری
جان نثاران برهت منتظر دیدارند / قدمی رنجه نما گر سر سودا داری
ور سلیمان زمانی که بانگشتر نازن / مسخر ملکت جمله دلها داری

داشت یکعاشق

داشت یکعاشق دیوانه چه مجنون لیلا / صد چه مجنون تو بهر گوشه صحرا داری

تیغ کین برکش و امروز بکش اصغر زار
ای پریچهره چه پروانه ز فردا داری

ایکه در چهره و خا چون مه کنعان باشی / بحقیقت که تو سر حلقه خوبان باشی
گل اگر لاف لطافت زده بیجا زده است / لاف لایق بتو باشد که گلستان باشی
صنما عشق رخ مهوشت عالم گیر است / یوسف حسنی و مانند سلیمان باشی
الف قامت هر سرو قدی دال شود / چو که ای سرو خرامان تو خرامان باشی
گر نکویان جهان دین و دل از دست برند / تو دل و دین بر مجموع نکویان باشی
میتوان فخر فروشد لب خسرو چین / هر کسی را که تو هم جان و جانان باشی

درد اصغر که علاجش نکند افلاطون
ای طبیب بابهان درد تو درمان باشی

ای اگه نیست شیوه تو غیر دلبری / دیگر جفا و جور لبست و ستمگری
دیدی که شمع تا بسحر غم خود نبرد / از دست خون ناحق پروانه ای پری
دانیکه حسن گل نکشد تا بهفته / این بلبلان عشق ز خوی جنگی پری
یوسف جفا نکرد و وفا کرد در جهان / کاخر کشید رتبه او بر پیمبری
دانیکه در جهان چه بود رسم نیکوان / مهر و وفا و مرحمت و بنده پروری
شاهی که کرد ظلم و ستم بر رعیتش / کرد و خراب عاقبتش کاخ سروری

هرچند در خیال تو اصغر نمیرود
لیکن تو در برابر چشمش مصوّری

اگر بچشم خلایق تو نه مثال پری — بچشم من ز پری ای پری تو خوبتری
زجان عزیزتری نیست خود یقین داری — تو چون عزیز منی زجان عزیزتری
زجای سرمه کشم خاک راه را به بصر — زهرگذر که گذر کرده‌ئی و بر گذری
زعشق نرگس مست تو آنچنان مستم — که نیستم ز بد و نیک عالمی خبری
زروی خویش برافکن نقاب تا گویم — بروی من بگشوده است از بهشت دری
مکن تو زلف پریشان بروی چون مه نو — بزیر ابر نهان میکنی چرا قمری
تمام خلق نظر کرده اند از نظرت — بیا بکن تو نظر کرده ام بیک نظری
زروی ناز هلاکم نما بخنجر ناز — که مستحق بلا کرامت منم مکش دگری

خوش سعادت اصغر که مدتی است عید
فدا نموده بپای مبارک تو سری

ای زلف یار چه پر از چین و چنبری — پرچین و چنبری که معلق در آذری
رقصی میان آتش و پروا نمی کنی — مرنکته مقابل مرغ سمندری
ای هفت و ده علاوه ز صد دزد دین و دل — خلقی باضطراب ز خوف که اژدری
در لرزشی طریق سینه مار زخم دار — در غلطشی چو افعی دبر گنج گوهری
نیلوفر و بنفشه و ریحان و سنبلی — عطر گلی و مشک عبیری و عنبری

زلف ۱۳۰

داغ دل

داغ دل شقایق هر دشت و پشته‌ئی — بال فرشتگی تو همارا تو شهپری
در چم و خم کرشمه نمائی بسان سان — همرنگ زاغی و ز پر پرستو سیه تری
دامی چه دام در صفت دلبری تمام — مشهور خاص و عام بهر شهر و کشوری
مانندهٔ زره یلان حلقه حلقه — پرچین و خم بخم چه کمند سکندری
همچون خط ترسل معلق شکسته‌ئی — بنشسته در بهشتی و نزدیک کوثری
بر روی ام چه ابر سیه شرحه شرحه — پیچان چه دود در دهٔ شخص قلندری
داری نژاد از حبش و ملک زنگبار — عمزاده بشیر و برادر بقمبری

تاری و تیرهٔ ظلماتی و قیرگون
شبهای هر فلک زده یا روز اصغری

برد دل از کف من جور دوش سیم بری — چارده ساله جوان سرو قد تو ثمری
بسکه شیرین لب و شیرین سخن آن ترک نو — گوئیا مادر او کرده لبش شکری
آن پری‌چهره توانند که بچشمان سیاه — ببرد دین و دل خلق جهان با نظری
چو نگه بر من نگرد چار صف مژگانش — هر یکی بر سر هر رگ زندم نیشتری
باکم از سوختن خود نبود زان ترسم — کاتش عشق رخ او نهد خشک و تری
آسمان گوی بخورشید مزن حاجت نیست — که جهان شده روشن ز جمال قمری
هر کسش بیند و مایل بجمالش نشود — آدمی زاده نباشد بود او جانوری
کاش صد جان بتنم بود که یک یک همه را — پیش تیغ ستم او بنمودم سپری

الصبا از من دلخسته باو عرض نما — که بدریای غمت غرق شده خون جگری
همرهم ای که عبرت همه خلق برند — هیچ مفلس که به بینند بستش گهری
روز و شب از غم او نالم و آن سنگین دل — ننیداند ز دل خون شده من خبری
یار اگر یار منی نیست از آن دلش دم — که نه یارست همان سرو روان با دگری

مرغ دل در قفس سینهٔ اصغر دایم
زند از هجر گلستان رخش بال و پری

بمویت ای پری بگرفته ام عهدیست ماوائی — بغیر از دیدن رویت ندارم من تمنائی
الا ای خسرو خوبان چرا رخ میکنی پنهان — بماند مه تابان بپیش دیده پیدائی
ز هجرت بسکه مینالم پریشان گشته احوالم — ز بیرحمی تو در عالم نداری مثل و همتائی
نه شب خوابم بود جانا نه روز آرام من برجا — چه باشد ایگل رعنا جمال از پرده بنمائی
بناز خود اشاره کن دل از دلها تو غارت کن — ز دلها یکبار بکن الا ای ترک یغمائی
بدوش خویش چنبر ساز زلف مشکبو از ناز — بمرغ دل مرا انداز چون کنجشک غوغائی
بکف جان گران دارم بدیدارت خریدارم — مده زین بیش آزارم بیا بنما تو سودائی
زمانی از وفا یار انما چشمان شهلا را — که دین و دل برد ما را همان کافر بایمائی
بیا ای چور باز مژگان بکن ما را چون غلطان — که زیر خنجر بران دلم خواهد تماشائی
مرا اندر سر کویت بکش با تیغ ابرویت — که شاید بشنوم بویت در آن تو فتنه با زائی
بیا ای ترک خونخوارم بکش از غم اغیارم — ز خون ریزی یقین دارم نداری هیچ پروائی

ز وصلت ایگل نورس جهانی مست از هر کس — نمی مخمورم و بیکس بکامم ریز صهبائی

ز آه اصغر بیدل شود چون آب آهن هل
تبرس الشوخ سنگین دل ز آه بی سروپائی

تمام غنچه دهانان چه اخطر بندو تو شاهی — جمیع لب شکران مثل عسکر بندو تو شاهی
تبارک الله از آن حسن آفتاب مثالت — که شرق غرب گرفته نه لشکری نه سپاهی
بسینه مرغ دل خلق را بناوک نازت — طپیدن بخون بنمودی نه جرمی و نه گناهی
اگر هر آینه ریزی بخاک خون خلایق — ز حضرت تو نگویند روز حشر گناهی
هر آنکسی که تو را دید مرغ دل بپریدش — نه آدمست که بنموده بر رخ تو نگاهی
هر آنچه فکر نمایم علاج خود نتوانم — مگر سری بگذارم بخاک پای تو گاهی

تو از وفا بکن احضار اصغرت که ندارد
بغیر در گه تو هیچ ملجای و پناهی

تا توان نرگس عاشق کش پرفن داری — خون صد عاشق دلخسته بگردن داری
شادم از جان بره عشق تو سودا کردم — یوسف مصر وفائی و خریدن داری
گفته از چه نهان ای مه تو از نظرم — روی بنما بمن زار که دیدن داری
پرده بردار ز رخسار رخ ای پری دوران — که سر پردهٔ عشاق دریدن داری

اصغر از یار جفا کرده مشو رنجه از او
گر بوصلش هوس خاک طپیدن داری

دل گشته ... [illegible]
الصبا ... [illegible]

چونکه بر روی نکو گیسو پریشان میکنی
زان پریشانی جهانی را پریشان میکنی

زلف را بر رخ مهوشان روز خلقی شب کنی
از چه رو خورشید زیر ابر پنهان میکنی

طرهٔ مشکین خود را چون بلرزانی بدوش
ای لبا دلها که همچون بید لرزان میکنی

سخت تر باشد ز آهن هر دلی در سینه‌ها
خانهٔ زنبورش از پیکان مژگان میکنی

هر مسلمانی که چشمش اوفتد بر چشم تو
کافرش ایکافر از کفر دو چشمان میکنی

چون تبسم مینمائی ای کمان ابرو زناز
نرخ شکر را بملک هند ارزان میکنی

ایفرنگی زاده گر اندر فرنگستان روی
مردم شهر فرنگ از عقل حیران میکنی

هر کجا بنشینی و از هر گذاری بگذری
وی گل نشگفته آنجا را گلستان میکنی

نیستی یوسف ولی صد دلبر یوسف لقا
پای دلهاشان تو در زنجیر زلفان میکنی

شرق مغرب بعلم دلبری بگرفتهٔ
خاتم حسنت بکف حکم سلیمان میکنی

دلبرا گر میفروشی بوسهٔ از لعل لب
میخرد اصغر اگر سوداش با جان میکنی

دلم ربودی و رفتی دگر چه میخواهی
فرنگ زاده ز دل بیشتر چه میخواهی

سپاه عشق تو ای پادشاه کشور حسن
گرفته ملک جهان سربسر چه میخواهی

بروی چون قمرت زلف همچو عقرب چیست
ز عاشقان بغم غوطه ور چه میخواهی

مشو تو یار باغیار ای پری پیکر
ز دیو بدرگ پرشور و شر چه میخواهی

بکش مرا که نگواهم بکشته خونم را
نگار من تو ازین خوبتر چه میخواهی

ببیش تیغ

ببیش تیغ تو از جان و سر سپر دارم
تو خوبتر سپر از جان و سر چه میخواهی

نخواهی ار بنمائی هلاک اصغر را
بغمزه گو که از آن خون جگر چه میخواهی

ایضا

دیدم امروز عجب سرو نکو بالائی
مژه چون تیر و کمان ابرو خوش سیمائی

بهر غارتگری دین و دل خلق جهان
خال بگرفته بکنج لب او ماوائی

نتوان شرح دهم قصهٔ چشم سیهش
چون حقیقت نگری کافر بی پروائی

یوسف مصر بچه طفل دبستان غمش
چند دارد بهمه کان و مکان همتائی

ای خوشا آنکه بود مست می عشق رخش
که نداند تنش هست سری یا پائی

جیوان فخر فروشد لب خسرو چون
هر که نوشد ز می غمزهٔ او صهبائی

دل و دین دادم اگر بر رخ او عیبیست
بخدا کس ننمود است چه من سودائی

باور ار نیست بیا بر سر کویش بنگر
بین چه محشر بود و بین چه بلوا غوغائی

دامنش را مده اصغر عبث از دست برو
که نباشد چه نگارت بجهان زیبائی

در هر گذری گذر نمائی
خلقش همه خون جگر نمائی

یوسف رود از خیال مردم
در مصر اگر سفر نمائی

خورشید نهان شود بمشرق
گر عارض چون قمر نمائی

ضبط دل و دین عنبران کرد — بر هر که گهی نظر نمائی
زلفین سیاه را مرزان — ارزان ز چه مشک تر نمائی
یکبو شه بده بگیر جانم — گیرم که گهی ضرر نمائی
کم چنبره ساز طره ات را — عقرب زده کان خبر نمائی
صد خنجرم ار زنی نترسم — ترسم که ز من حذر نمائی
خواهم که ز خون پیکر من — سر پنجهٔ خویش تر نمائی
مهرت نشود ز دل مرا کم — گر جور تو بیشتر نمائی

مرغ دل اصغر جگر خون
تا چند شکسته پر نمائی

دلکم گشته اسیر تنگ دهنش کلکلی — قندک شکرک آمیخته بر هر لبلکی
زلفکش مشلک ماه شب رابع عشرک — زلفکش دامکی افکنده ره هر دلکی
سروک قدک او سرو چمن کرده حیران — چشمک پر فتنکش رهزن هر کاملکی
سیبک غبغبکی نارک پستانک او — هر یکی آفتک شهری و یک عالمکی
کارکش هست مدامی شکنک روز بدام — که بزخم دلک ما بفشاند نمکی
دلکش سنگچه سنگی بیرش سنگچه موم — کس ندیدست به بیرحمی او کافرکی

با چنان سنگدلی راه کم اصغر بکجا
بسر کوی وفایش بودم منزلکی

دل زلف برد

دل زلف برد مرا شوخ سیه چشمانی — که بآهوی ختا نیست چنان چشمانی
عقل و هوش خرد و طاقت و تابم برباد — کس ندیدست چه او کافر بی ایمانی
میتوان گفت بمانندهٔ شمشاد قدش — نبود سرو و صنوبر بچنین بستانی
گر مقید بکمند سر زلفش گشتم — شادم از آنکه فتادم بچنین زندانی
ای عزیزان بتماشای عزیزم آئید — یوسفی تازه برون آمده از زندانی
ناوک نازش اگر بر دل رستم آید — نتواند که بر جستش بدهد جولانی

ضعف حق بین که ز یکقطره منی اصغر زار
کافریدست چنین جان و چنین جانانی

سنجند گر ترا بترازوی دلبری — از هر چه دلبرست بعالم فزونتری
از صورت نکوی بر اندازی ار نقاب — تابد چه آفتاب بهر شهر و کشوری
یوسف که دل ربوده ز خوبان روزگار — ای شوخ غمزه دار تو از وی نکوتری
بیند هر آنکه لعل لب و روی مهوشت — گویا که دیده است بهشتی و کوثری
شیرین سخن بمثل تو پیدا نمی شود — مردایه کرده است لب شیر تو شکری
مردم کنند نامهٔ اعمال خویش گم — با این جمال گر تو درآئی بمحشری
نبود ز آب و خاک سرشت وجود تو — جانم فدات باد که روح مطهری
چون اشکبوس ناله نماید اگر خورد — تیر غمت بسینهٔ هر کوه پیکری
بر قتل ما اشاره بابروی خود نما — دیگر چه احتیاج بشمشیر و خنجری

که میکشی زنار و گهی زنده میکنی
زین معجزات مشکلات دائم پیمبری

اصغر زپا فتاده بکن دست گیریش
البته اکبری برسد داد اصغری

فراق روی تو کرده چنان بمن که ندانی
بدیده ام چه شب تار کرده است جهانی

فکنده آتش هجرت شرارهٔ بدر و نم
چنانکه شعلهٔ آتش فتد برگ خزانی

غمم تو بسکه نموده حزین زار و غمینم
نمیتوان بکنم شرح حال را که بدانی

زحسرت قد و بالای راستت ز خدنگت
شده است قامت من هم خمیده تر ز کمانی

خلاصهٔ سخن از دوری تو اشک چشمم
نه فرصتی بمن خسته میدهد نه امانی

بروح پاک پیمبر بجان ساقی کوثر
زچشم من نشوی دور یکدقیقه و آنی

چه میشود که کنی ای طبیب درد مرا به
ز لطف اصغر دلخون بپای بوس بخوانی

قد بمانندهٔ سروی و برخ گلزاری
در گلستان تو فا بلبل خوش گفتاری

تو مشو غره باین حسن و ملاحت جانا
عنقریب است که از او نبود آثاری

هر کجا میروم و سیر کنم در همه جا
نیست مانندهٔ تو دلشکن و عیاری

دایما خسته و رنجور و فکارم ز غمت
الطبیبا بنگر حال دل بیماری

خلق از نالهٔ من جمله بتنگ آمده اند
تو بخوابی و نداری خبر از بیداری

من که دایم بر هست جان بفشانم تو چرا
در حق خدمت من چنینکنی رفتاری

مستحق است

مستحق است کرامت بنما بر اصغر
زرکات رخت ای ماه جبین مقداری

گر زند طعنه بشیرین دهنان تو انی
چونکه بر خسرو خوبان جهان سلطانی

بس لطیفی و ظریفی و ملیحی صنما
میتوان گفت به از حور و به از غلمانی

نرگس کافر مستانهٔ ات ای کافرکیش
تنهاده بجهان دین و دل و ایمانی

درد عشق تو بدلها همه تا وا دارد
شادم از آنکه بهر درد دلی درمانی

ای مه نو ز سر نو بزن از زغم رقیب
از کمان خوانه ابرو بدلم پیکانی

ممکنم نیست که یک لحظه ببینم رویت
چونکه هم جسمی هم جانی و هم جانانی

اصغر غمزده گفته است و مکرر گوید
که بهر حال تو بهتر ز مه کنعانی

نگهداری اگر چه بنده گی بر من تو تقصیری
بگردن نه مرا از زلف خود الشوخ زنجیری

بود امیدم از احسان بجه پایانت ای قاتل
که بنمائی ز ابرویت مرا مقتول شمشیری

ز رغم مدعی خواهم که بعد از کشتنم جانا
نمائی جسم زارم را ز آب وصل تطهیری

سپاه غم هجوم آورد بر جسمم ز هجرانت
که نبود بر زبان من دگر یارای تقریری

شود فولاد همچون موم نرم از آتش آهم
نمیسازد چرا بر آن دل چون خاره تاثیری

ندارم طاقت رفتن رمق نبود باعضایم
صبا اندر سر کویش بکن از لطف شبگیری

بگو با آن بت نامهربان اصغر از احسان
که مغز استخوانم سوخت ای بیرحم تکفیری

نمیدانم که آن سرو خرامان با چه تدبیری　　بچین زلف پرچین پای دل کردم بزنجیری
چنان بر سینه‌ام زد ناوک نازی که رستم زد　　زروی قهر بر اسفندیار خون جگر تیری
غرامت می‌نجویم در قیامت زان شهی آفاقت　　اگر ریزد زروی غمزه خونم را بشمشیری
نشد ایجاد و نه ایجاد تا محشر شود دیگر　　چو آن خسرو جوان نخبی جهان گشتی جهانگیری
بنان از زیر اخورد سازد پیر فرخاری　　چه نقش گر کشد نقاش در بتخانه تصویری
اگر بر قلب شیطان جا کند یکذره از مهرش　　بهنگام حساب از او نمی‌جویند تقصیری

بنای طاقت صغر شده ویران ز انهجرانت
ز وصل او چه میشد میشد این ویرانه تعمیری

نمانده بر تن من از فراق روی تو جانی　　سیاه گشته بچشم زدوری تو جهانی
غم تو ابرو همچون هلال و قد چه سروت　　نموده است تو تا قامت مرا چه کمانی
فکنده آتش هجرت شراره بدرونم　　تو هر زمان ز جفا سوی بزم غیر روانی
رخت ز باده اغیار مثل گل شده رنگین　　ز غصه گشته رخم زرد مثل برگ خزانی
جفا و جور از این بیشتر اگر بنمائی　　باین سگ سر کویت که باز جان گرانی
هزار مرتبه بترم اگر زنی که نرنجم　　من آن نیم که شوم جور راز در تو زمانی

امید صغر دل خسته شکسته بر آور
ز لطف خویش که امیدوار تازه جوانی

نه زلف است اگر بر روی تو اندر پیچ و تاب بستی　　کمند چین بچین بر ظلم افراسیاب بستی

بعد ابروت

بعد ابروت محراب دعا باشد بسم الله　　کمان رستمی یا ذوالفقار بوتراب بستی
زبهر دلربائی دلبرا برگشته مژگانت　　مثال ناخن شهباز و چون چنگ عقاب بستی
ندانم روی تو ای حور بهشتی برگ گل باشد　　و یا ماه شب رابع عشر یا آفتاب استی
حدیث خوبیت در هر صفت آوازها دارد　　از این معجز تو هم پیغمبر صاحب کتاب استی
بسنگ لاخ هجرت خلق بیدار اند در شبها　　تو اندر بالش راحت چه خفته من بخوابستی

هر آنکس دید آن شوخ و نه شد مایل بر او صغر
بصورت آدمیزاد است در معنی دوابستی

نه زحل نه زهره نه مریخ و ماه و مشتری　　نه عطارد دیده نه خورشید مثلت دلبری
بهتر از گل در لطافت نیست چیزی در جهان　　جز تو ای گل چونکه از گل در لطافت بهتری
زلف چون دیدم که چنبر گشته بر رخسار تو　　گفتمی افعی که پیچیده بگنجی اژدری
چشم مستت میبرد دین و دل و ایمان زکف　　کافری غارتگری نبود چه او در کشوری
در حقیقت شوخ شنگی مثل خوبان فرنگ　　در میان دلبران ای ماه پیکر نوبری
خال مشکین جلوه گر بر گوشه لعل لبت　　پیش هر کس چون مگس باشد تنگ شکری
چون خرامان میشوی اندر گلستان صبا　　شرم گیرد سازی زخود طاوس با کبک دری
لشکر عشقت مسخر کرده عالم سر بسر　　شهرتی دارد نگارا تا که اسکندری
ای خوشا آنکس ساقی بزم تو باشی　　گر لبت بوسه گاهی گیرد در دست ساغری
نازم آن نازت که نازش ناز خوبان میکشند　　چون تو دیگر عشوه پردازی ترا ایزد دری

خود بکش خنجر بکش این اصغر خونین جگر
قتل او را چند جانا بدست دیگری

نباشد بر دلم جز شوق رویت هیچ مقصودی — بیا ابروی همچون ماه نو بنما بجاز ده ی
الا ای دلبر شیرین زبان سرو گلستانم — قدم بر هر دو چشمانم بنه یکدم که موعودی
بود جان بر کفم جانا که تا آئی فدا سازم — ندارم بهتری از آن دگر یک چیز موجودی
بچوگان سر زلفت سرم را گوی میدان کن — از این سودا برآور از جگر اغیار را دودی
چنان خواهم بخون غلطم که هر کس بیندم گوید — شهید خنجر نازایازی کشته محمودی
یقین دارم که در روز قیامت کشته تیغت — ندارد هیچ تقصیری که قتلش را تو فرمودی

بدان جانا که فکر و ذکر اصغر روز و شب این است
که گر مقتول شمشیر تو میبودم چه میبودی

نگارم گر بر افراسیاب ترک بنشستی — هزاران رستم دستان کمر در خدمتش بستی
اگر از زیر بدیدی آن بت سیمین بر ما را — چنان بیخویشتن گشتی که تنها جمله بشکستی
هر آنکس سیر از سیر جمالش در جهان کردی — یقین دانم که جنت را بروی خویش در بستی
ز خاکش بوی مشک آید هر آنکس در جهان آید — بگیسوی کمند چین کمین بر خمش دستی
ز خون ریزی نپرهیزد چشمان سیه مستش — ندیده هیچ هشیاری چنین ترکان بد مستی
بهر دل ناوک نازی زندان نازنین دلبر — کند سوراخ سوراخش گر از آهن بر بستی
چه خوش باشد که خنجر کشد از لطف اصغر را — خضاب از خون خود بندد ز رغم غیر بر دستی

هر که که غیر

هر گه که غیر هم سفرت بینم ای پری — گوئی بچشم میزندم نیش خنجری
رشک آیدم ز سایه گرت در عقب فتد — ای آنکه در نظر منم از ذره کمتری
از چنگ غصه جامه جان چاک کرده ام — حقا که نیست مثل تو دیگر ستمگری
هر شب ز هجر روی نکوی تو تا بصبح — افغان کند دلم بطریق کبوتری
خوبان سنگدل بجهان دیده ام بسی — لیکن میان جمله آنها تو نوبری
گر هیچ در خیال تو من بگذرم بدان — بالله که در برابر چشمم مصوری

اصغر ز دست رفت تو دستش ز لطف گیر
باشد بکرامت خود هر پیمبری

هم تو خود کافری و هم دل کافر داری — ترسم آخر ز جهان دین ز میان برداری
کس نباشد که گرفتار بگفتارت نیست — مگر ای خسرو خوبان لب شکر داری
سر نپیچم ز کمند تو من ای سرو روان — گر بشمشیر سر از پیکر من برداری
یوسف مصر اگر داشت گرفتار قرون — تو گرفتار جگر خسته فزون تر داری
خاتم حسن بانگشت تو مر کرده خدا — که جهان را همه از عشق مسخر داری
آن نه خال است برخسار فرنگت دانم — بهر زخم دل ما عود به مجمر داری

ای شه حسن ز درگاه مران اصغر را
جان نثاری چه همان غمزده کمتر داری

یا رو بر آفتابی یا آفتاب روئی — یا مویت عنبرین است یا عنبرینه موئی

چو سرو میخرامی بالله که سرو قدی — صد باره بر ز یوسف در هر صفت نکوئی
بر جسم خوبرویان ای خوبروی جانی — از بسکه خوش زبانی از بسکه نغز گوئی
ریزد ز یک کلامت صد ریزه ریزه قند — بر هر شکر نگارا پیوند در گلوئی
یکدل کمان ندارم بر سینه خلایق — کاو را نه بسته باشی از زلف خود بموئی
کاهی بهشت گویم که حوریت بخوانم — چون اسب عقل رانم بهتر از این دادی

تمت الغزلیات
تاریخ هشتم شهر صفر المظفر ۱۳۲۳

بردار روس اصغرای دلربا ز پیکر
چوگان گیسوانت خواهد همیشه گوئی

بلعنت خدا و به نفرین رسول گرفتار باشد کسیکه طمع باین کتاب کند یا ورقهای او را پاره کند یا خط او را سیاه کند هر کس او را ببرد و ده روز بیشتر نگاه بدارد بنفرین مذکور گرفتار باد بحق رب العباد من شهور ۱۳۲۴

تمت [illegible] بعون غافر الذنب [illegible]
از خواننده التماس دو عا دارد نگارنده این قلیل البضاعه عدیم الاستطاعه را منظور نظر دارند سوره حمد
حسن ابن ملا اصغر نهاوندی
بتاریخ

وله فی المخمسات فی الغزل لبیات المرحوم المغفور المزبور

رتبه ات پست نموده فلک اعظم را — بسته در بت کرمت دست صد حاتم را
آهو دیده تو صید کند ضیغم را — مشکن زلف شکن در شکن پرخم را
زان شکستی مشکن قلب همه عالم را

عاشقت ره به سر کوی سلامت نبرد — هیچکس صرفه از آن قد و قامت نبرد
کشته ات نام غرامت بقیامت نبرد — جان کس از حلقه زلف بسلامت نبرد
آن کمندیست که از پا فکند رستم را

هر که پابست تو شد دیده گریان دارد — دایم از آتش دل سینه بریان دارد
ناوک افکن نگهت رخنه بایمان دارد — چشم جادوی تو مرشیوه شیطان دارد
که زند با نگهی راه بنی آدم را

مهر از روی تو تابنده چنان میدانم — مه ز ابروت نماینده چنان میدانم
عشق تو شاه کند بنده چنان میدانم — غمزه ات مرده کند زنده چنان میدانم
میتوان فخر فروشی پسر مریم را

چه شود گر بمن خسته جگر یار شوی — یکشبی محرم راز دل افکار شوی
سرخ رو مثل گل از باده گلنار شوی — حیف باشد صنما همدم اغیار شوی
که سلیمان بکف دیو دهد خاتم را

برقع از صورت خورشید مثالت بکش　　یکی بنیم نگاهی دل خلقی بربا
دلبرا طاقت من طاق شد از بهر خدا　　زان لب لعل یکی بوسه دریغم منما
درهمی کم نکند دولت یک منعم را

ایکه در فکر تو و ذکر تو مشغول باشم　　سخنم کذب ندارد بخدا و برسول
التماسم زره مهر و وفا ساز قبول　　خواهم از خنجر ناز تو بگردم مقتول

وله ایضاً

ای پریچهره بکش اصغر دل پرغم را

زلف برلبش یار بگردده بر زتاب　　افتد بقلب خلق ازان تاب پیچ و تاب
جا دارد او که یوسف مصرش کنم خطاب　　پوشند رخ بتان بتم ار افکند نقاب
اختر نهان شود چه برون آید آفتاب

نقاش خواهد ار بکشد نقش او رقم　　چون میرسد با برو او کج کند قلم
مستانه چشم او بکشد میخورم قسم　　زلفش هزار چین و بهر چین هزار خم
در هر خمی اسیر دل صد فراسیاب

آن سیمبر بر کذری ار کذر کند　　یا یک تبسم از لب همچون شکر کند
خلقی زعشق خویش زخود بیخبر کند　　کربت پرست بر رخ او یکنظر کند
بتخانه را ز رشک رخش میکند خراب

بر هر کسیکه یکنظر آن شوخ کمان کند　　با تیر غمزه گلشن عمرش خزان کند
مرغ دلش چو مرغ دل من فغان کند　　مستم خیال نرگس مستش چنان کند

مثل کسیکه

مثل کسیکه مست شود از شراب ناب

آن حوروش اگر بنشیند دمی برم　　روشن کند زنور رخش دیده ترم
گر جان فدای او نکنم نا قلندرم　　خنجر اگر کشد ببرد سر ز پیکرم
روز حساب هیچ نگویم از او حساب

از دست هجر حوصله ام تنگ گشته است　　روزم سیاه مثل شب تنگ گشته است
دامن زخون دیده من رنگ گشته است　　پای دلم زخار غمش لنگ گشته است
هم بیشتر کنم بره عشق او شتاب

گر نیم شکوه زان بت نامهربان کنم　　باید که یک کتاب بجای داستان کنم
گریان هزار دیده پیر و جوان کنم　　بیمهریش به مجلس بزم ار بیان کنم
هجر
نالند از غم من و دل چنگ با رباب

دایم ز فرقت آن سرو غنچه لب　　آتش بجان فتاده و جسمم نموده تب
افغان و زاری من و دل هست زان سبب　　از بخت بد نمی بردم خواب روز و شب
شاید بان وسیله ببینم رخش بخواب

یکشب اگر شود بمن آن ماه میهمان　　سازم نثار مقدمش از روی صدق جان
بر پای او نهم سر خود مثل پاسبان　　اصغر نمیشود بتوان یار مهربان
ولد　　بسیار مشکل است بدام او فتد عقاب　　ایضاً

بتماشای رخت حور جنان می آید　　شیر از صولت تو لرزه بجان می آید

رستم از خصم تو باشد به امان می آید … چونکه نام تو نگارا بزبان می آید

جانی از عالم جان بر سر جان می آید

ای تورا جان و سر جمله محبان بفدا … عمر بن عبدود از تیغ تو سر گشت جدا

بادشاهان بدر صحن و سرایت چه گدا … بسکه خوش منظری ای زادهٔ آدم بخدا

صد چه شیطان بدرت سجده کنان می آید

هر که بدخواه تو باشد ز زبان لال شود … سرش از تیغ جدا گردد و پامال شود

نیک خواهت بجهان خورم و خوشحال شود … الف قامت خوبان همگی دال شود

چونکه پای تو نگارا بمیان می آید

یا علی نعره کشیدی چه تو در عرصهٔ جنگ … آب میشد جگر دشمنت از بیم نهنگ

بشکستی بت هر مملکت روم و فرنگ … عقرب زلفت اگر نیش زند بر دل سنگ

سنگ بالله که هماندم بفغان می آید

مادری در همه عالم پسری چون تو نزاد … گوهری بر پدری چون تو خداوند نداد

آب و خاک است بفرمان تو هم آتش و باد … هر کسی روی تورا دید و دل از کف بنهاد

پیش صاحب نظران چون حیوان می آید

چون تو ایشه مجرم من نالان دارم … که چو یک باک ز بسیاری عصیان دارم

دایم از هجر رخت دیدهٔ گریان دارم … در بر ناوک نازت هدف جان دارم

قابل ار نیست ولی نوش به نشان می آید

کندن صد

کندن صد در خیبر بیرت مشکل نیست … هیچکس در دو جهان مثل تو دریا دل نیست

حاضر است آنکه بمهرت دل او مایل نیست … اصغر از ذکر تو یک چشم زدن غافل نیست

ولد … گر بیاید بسوی چشم سنان می آید … ایضاً

چون لب لعل گهربار تو خندان گردد … گل بر از دامن هر دشت و بیابان گردد

حور در خلد برین واله و حیران گردد … گر دو زلفین چلیپای تو لرزان گردد

قیمت مشک بار مملکت ارزان گردد

گشته هر مرغ دل از آتش عشقت بریان … مایل قامت دلجوی تو هر پیر و جوان

در بر سرو قدت سرو چمن همچو کمان … برقع از چهره بر انداز که خورشید جهان

ز برون آمدن خویش پشیمان گردد

ای خوش آنکه شب و روز بود در کویت … شده پای دل او سلسله در گیسویت

قبله و سجده که اوست خم ابرویت … دل تسلی نشود تا که نه بینم رویت

بلبل البته تسلا بگلستان گردد

کرسی و لوح و قلم نه فلک و عرش و سما … بهر ایجاد وجود تو بگشتند بنا

در دو عالم نبود چون تو کسی عقده گشا … کافری گر قد و بالای تو بیند بخدا

از حقیقت ز سر صدق مسلمان گردد

هر که چشم دلش از مهر رخت دور افتد … گمهش که به بهشت و برخ حور افتد

او فتد در سقر قهر ولی کور افتد … سایهٔ مرحمت گر به مور افتد

رتبهٔ مور فزونتر ز سلیمان گردد

گر نقاب افکنی ای خسرو خوبان ز جمال   مه نو را خم ابروی تو سازد پامال
گشته ایجاد تو از نور خدای متعال   هر که شد کشته بسرپنجه ات ای نیک فعال

بت اگر سجده کند قابل رضوان گردد

راست کردی علم دین مسلمانان را   بشکنی بت هر کافر بی ایمان را
دل بوبکر و عمر سوختی و عثمان را   گرفته مهر تو برگشتی دل شیطان را

بی شک شبه برون ازیم عصیان گردد

هر که در پای تو رفتی ز ارادت سر او   در عقوبات قیامت تو شوی ره بر او
بدر او خوبتری از پدر و مادر او   مرغی از عشق تو ورزید نسوزد پر او

گر جهان تا جهان آتش سوزان گردد

دشمنت در یم غم غرق و دلش ریش بود   دوست رحمت حق در پس و در پیش بود
پادشاهان بسر کوی تو درویش بود   اصغر از جرم میندیش اگر بیش بود

وله   دلبرت روز جزا صاحب دیوان گردد   ایضا

نرگس مست تو بیدار چو از خواب شود   مثل ترکیست که مخمور می ناب شود
غمزه ات تیزتر از ناوک مضراب شود   ای پری چهره چو زلفین تو پرتاب شود

آنقدر دل کنم ناله که بیتاب شود

سر زلفین تو نازم که گره گیر افتاد   به بر و دوش تو چون حلقهٔ زنجیر افتاد

کج و خونریز

کج و خونریز چو ابروت چو شمشیر افتاد   رفت دل سیر کند روی تو را گیر افتاد

دزد البته گرفتار به مهتاب شود

بنگر دهر که قد سرو جمال چو مهت   دل و دین و سر و جان جمله گذارد بر هت
ای خوشا آنکه بود همدم و همخوابگهت   شیر را صید کند آهوی چشم سیهت

گر قوی پنجه چو اسکندر داراب شود

بنگوشت تو شهنشاه و نکویان چو گدا   نشوم لحظه از کوی وفای تو جدا
تا کنم باقی جان را بقدوم تو فدا   غمزه و ناز تو را هر که ببیند بخدا

جگرش آب شود گر همه سهراب شود

هر کرا دیده به او رنگ جلالت افتد   دل بدام سر زلف خط و خالت افتد
خنک آنکس که بگلزار وصالت افتد   از فلک چشم ملک گر بجمالت افتد

شک ندارد که فراموش ز آداب شود

رخ زیبای خود ای خسرو خوبان بنما   بیکی نیم نگاهی دل خلقی بربا
تا شوی چو مه شوال تو انگشت نما   روز و شب خواب ندارم ز فراقت صنما

شخص بیمار عجب نیست که بیخواب شود

خون بهای من از اول تو بیا تخمین کن   ثانیا ساعت قتلم تو برو تعیین کن
بعد از آن پنجه بخون جسدم رنگین کن   کام اصغر به یکی بوسه ز لب شیرین کن

وله   تشنهٔ وصل تو آب است که سیراب شود   ایضا

دلبری دارم که او از جان شیرین خوبتر — روی نیکویش ز مهر و ماه و پروین خوبتر
نرگس شهلای او از آهوی چین خوبتر — قامت رعنای او از سرو سیمین خوبتر
آنقدر خوب است کز ایمان و از دین خوبتر

عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم یابست او — قتل عنتر فتح خیبر به اندر دست او
قیمت هر دو جهان نبود به مزد شست او — روز بخشش در صد حاتم گدای دست او
روشنی عکسش از والشمس و والطین خوبتر

هم قرین او نباشد در تمام بحر و بر — نافریده حق تعالی مثل و مانندش دگر
در سما خاتم گرفت از حضرت خیر البشر — بود جبریل امین را او ستاد و راه بر
از ید و بیضاء موسی است چندین خوبتر

سروری چون او نباشد در زمین و در زمن — نیست سروی چون قدش در بوستان در چمن
واله و حیران او صد یوسف گل پیرهن — روز میدان در رکابش او فتد صد پیلتن
یک سر مویش به از زال زرین خوبتر

راکب دلدل وکیل خالق اکبر بود — صاحب تیغ و سر داماد پیغمبر بود
انبیا و اولیا را جملگی رهبر بود — رفعتش از هر دو عالم بیشک افزونتر بود
خاک درگاهش ز تاج خسرو چین خوبتر

جن و انس و مرغ و ماهی پای بست دام او — چشم و گوش جملگی بر حرف و بر پیغام او
یکصد و ده باشدش معیار بر یک نام او — ای خوشا آنکس که نوشد از شراب جام او

کان شراب از آب حیوان هست چندین خوبتر

مدح آن مولا بود لازم بما چون واجبات — امتان را روز محشر میدهد یکیک نجات
گر بگوئی مثل او باشد بود از ممکنات — می نگنجد وصف او بر فهم و عقل کاینات
قدرش از انا فتحنا و ز یس خوبتر

روز محشر مینهد تاج شفاعت بر سرش — نور حق می تابد از رخساره چون احمرش
میکند جبریل فرش راه او از شهپرش — انبیا و اولیا در پشت سر چون قنبرش
قصه اش از معنی طاها و طاسین خوبتر

نامه اعمال میا شد بکف هر امتی — هیچ ش نداز شفاعت یک بیک را با شرحی
جمله از افعال نامعقول غرق مهنتی — سعی کن جعفر که از آن شه بگیری سر خطی
دست خط او به از جان شیرین خوبتر

وله **ایضاً**

در پیش قدت قامت سرو است خمیده — در شرم رخت رنگ گل سرخ پریده
خون دلم از دست تو از دیده چکیده — هر کس که دو چشمان سیه مست تو دیده
داغی که بجا بر من دلخسته رسیده

من مست می عشق تو از روز الستم — در کوی وفای تو ز جان دست بشستم
گشتم بجهان خور وشی چون تو بجستم — هر کس که کند وصف کمان سخنی رستم
گویا که تو ابروی کمان تو ندیده

از بسکه تو خوش منظر و پاکیزه سرشتی — مایل بجمالت دل خوبان کنشتی

کورندکسانیکه بکویند تو زشتی — بردار نقاب از رخت ای حور بهشتی

تا خلق بکویند که خورشید دمیده

بنموده تورا خوب ز بس خالق اکبر — غارت کری دل همه ز مسلمان و کافر

آن لحظه که شد زلف شبه فام تو چنبر — ارزان شده مشک تر و عطر کل و عنبر

بر سنبل کیسوی تو چون باد وزیده

طاوس ز رفتار تو ای سرو خرامان — کردد خجل و منفعل و واله و حیران

حسن تو کرو برده ز حسن مه کنعان — پیش قد سروت الف قامت خوبان

کردیده ز خجلت همه چون دال خمیده

روزیکه تورا نقش کشیدست مصور — عشق تو جهان کرد مسخر چه سکندر

سوکند بجان لبت ای مهر منور — شیرین نبود بر دهنش قند مکرر

کش شهد لب شکر شکنت هر که چشیده

ترسم که بر نجد دلت ای خسرو خوبان — تشبیه کنم کر لب لعل تو بمرجان

الحق که توی بان جهانی همه سلطان — هر کس که بود منکر عشق تو بدوران

بی شبه و بی شک حیوانیست چریده

ای انکه بیک غمزه ربودی دل عالم — زندانی هجرت شب و روز و مه و سالم

از بهر وصال تو ندانی بچه حالم — شب تا سحر از دست دو زلفین تو نالم

مانند عقرب زده یا مار کزیده

کم زلف پریشان بر رخ از روی غضب کن — کم روز مرا تیره و تاریک چه شب کن

یکبوسه بر اتم ز شکرپارهٔ لب کن — اصغر بر کوی خود از لطف طلب کن

ولە — چون او ز خدا مرک خود انچی طلبیدە — ایضاً

مثل تو جوانی فلک پیر ندیده — در هیچ زمانی ز کسی هم نشنیده

خورم دل انکس که کل وصل تو چیده — هر کس که دو چشمان سیه مست تو دیده

داند که چها بر من دلخسته رسیده

من جرعه کش بادهٔ عشقت ز نخستم — دست از سر و جان در ره سودای تو شستم

کم کردهٔ مقصود خود از کوی تو جستم — هر کس که کند وصف کمان سخنی رستم

کویا که کمابردی کمان تو ندیده

خلاق جهان نام تو اول بنوشتی — ثانی ز طفیلت کل آدم بسرشتی

در روز جزا شافع هر خوب و درشتی — بردار نقاب از رخت ای حور بهشتی

تا خلق بکویند که خورشید دمیده

ای مهر غضنفر فردوسی سید و سرور — ای عمر کش ای بت شکن ای قاتل عنتر

روی تو بهشتست و لب لعل تو کوثر — شیرین نبود بر دهنش قند مکرر

شهد لب شکر شکنت هر که چشیده

افکند ز کف چونکه عصا موسی عمران — اسم تو بر او خواند که شد صورت ثعبان

بر درب سرای تو کدا جمله شاهان — پیش قد سروت الف قامت خوبان

گردیده زخجلت همه چون دال خمیده

ای انکه کنی قسمت رزق همه عالم
کن از نظری هجر مبدل بوصالم
خونین جگر از هجر جالت مه وسالم
شب تا سحر از دست سر زلفین تو نالم

مانندهٔ عقرب زده یا مار گزیده

ای انکه بگهواره دریدی تن اژدر
از بین قدوم تو چه کندی در خیبر
خاتم شب معراج گرفتی ز پیمبر
ارزان شده مشک تر و عطر گل و عنبر

بر سنبل گیسوی تو چون باد وزیده

خصم تو ابا بکر و عمر باشد و عثمان
چون ریگ بیابان وز هر قطره باران
لعنی که خدا گفته بآن هر سه فراوان
هر کس که بود منکر عشق تو بدوران

باشبهه و بی شک حیوانیت چریده

سیر عجم و مملکت روم و عرب کن
از خون عدو روی زمین را چه قصب کن
بر دشمن اثنا جهانگیر غضب کن
اصغر بسر کوی خود از لطف طلب کن

و له — چون او زخدا مرگ خود [illegible]سیده — ایضاً

نزاده مثل تو در دهر مادری پسری
بهر صفات نکوئی تمام و سیمبری
خدا نداده چه تو گوهری بهیچ پدری
اگر بچشم خلایق توئی مثال پری

بچشم من ز پری ای پری تو خوبتری

هزار کشته تو ای شوخ مه جبین داری
مگر رحساب انگشت خود نگین داری

دیا کمند

دیا کمند ز گیسوی چین بچین داری
ز جان عزیزتری نیست خود یقین داری

تو چون عزیز منستی ز جان عزیزتری

شها ز لطف بکن بر گدای خویش نظر
تحف براهت اگر جان شود بپیچم سر
ثواب هست باصغر نظر کند اکبر
ز جای سرمه کشم خاک راه‌را به بصر — راهرا

زهر گذر که گذر کرده‌ئی تو بر گذری

از آن زمان که بلعل لب تو دل بستم
اگر بدامن وصلت نمیرسد دستم
بشستم از سر و جان دست عهد نشکستم
ز عشق نرگس مست تو همچنان مستم

که نیستم ز بد و نیک عالمی خبری

زمن بیا بشنو ای نگار مه رویم
چرا که من همه وقتی ترا دعا گویم
ز رغم غیر تو نگرام یکشبی سویم
ز روی خویش برافکن نقاب تا گویم

بروی من بگشوده است از بهشت دری

اگر که رنجه نگردی دمی زمن بشنو
بداس غصه مکن عمر من چه سبزه درو
به بزم غیر ستمکار نابکار مرو
مکن تو زلف پریشان بروی چو مه نو

بزیر ابر نهان میکنی چرا قمری

خوش آن کسیکه بود همنشین و هم سفرت
رواست گر بکند جان خود فدای سرت
خوش انکه بوسه زند بر لبان چون شکرت
تمام خلق نظر کرده‌اند از نظرت

بیا بکن تو نظر کرده‌ام بیک نظری

بکن ز روی محبت دری ز رویم باز   ز لطف مثل سلیمان نظر بمور انداز
بنزد من بنشین شو مرا تو محرم راز   غمزه ز روی مرحمت هلاکم نما بخنجر ناز
که مستحق کرامت منم مکش دگری

یکی رسید و سحر که بمن بداد نوید   که هرکه مهر تو دارد بدل بهشت خرید
شود بروز جزا روسیاه نامه سفید   خوش سعادت اصغر که مدحتت مدید

غزل خواجه را فدا نموده بپای مبارک تو سری **مخمس نموده**

کرد برپا شه دین چون علم ایمان را   زد بهم بتکده و خانهٔ بوسفیان را
شور از بت شکنی زد بجگر شیطان را   رونق عهد شباب است دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

نیست مانندهٔ آن خسرو دین دادرسی   در غمش دل کندم ناله چو مرغ قفسی
پای من لنگ و ره کوش بود دور بسی   ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
عرضه از ما برسان سرو گل و ریحان را

انبیا را همه باشه بود مایهٔ روح   اولیا را همگی راهبر و باب فتوح
منکر خوش چاره بجز توبه نباشد چه نصوح   یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست آبی که بخاکی نخرد طوفان را

بلبلان وقت سخن گفتن او جمله خموش   حلقهٔ بندگیش شاه جمش کرده بگوش
مست از بادهٔ عشقش همه طیر و وحوش   گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش

خاکروب در میخانه کنم مژگان را

مژه خونریز

مژه خونریز از تیر و دو ابرو چه کمان   صید آهوی نگاهت دل شیران ژیان
گوی میدان تو گردیده سر مشتاقان   ای که برمه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

رزق مخلوق جهان جملگی از خوان تو شد   دین رواج از دم تیغ که اقران تو شد
ملک اندر فلک العرش ثناخوان تو شد   ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

آن کسی نیک ز اعجاز تو ناخورسندند   هم هنرهای تو را یکسر مو نپسندند
برخ خود در میخانهٔ عشقت بندند   ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات نهند ایمان را

از مغبچان بت بتکده ایمان مطلب   بر سر گلهٔ شبان گرگ بیابان مطلب
عهد و پیمان ز زنازاده بدوران مطلب   برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

آنکه از قدرتش ایجاد شده چرخ کبود   هیچ نشاید بجز از او دگری کرد سجود
او زهر قلب خبردار و زهر بود و نبود   نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
گر تو سرگشته شوی دایرهٔ دوران را

آن خوشا آنکه دل از غصهٔ عالم پاک است   نه ز دست ستمش چشم کسی نمناک است
نه بفکر زن و فرزند و جوی املاک است   هر گرا خوابگه آخر بدو مشتی خاک است

کو چه حاجت که برافلاک کشی ایوان را

مبتلا خلق جهان هر یکی اندر رنجی است — یکسیه پوش یکی از زر زرخش غنجی است
مست می قومی و قومی بر سر شطرنجی است — ملک آزاده کی و گنج قناعت گنجی است

که بشمشیر میسر نشود سلطان را

هر که اصغر نکند مکر و حیل در عملی — ذره نیست در آینهٔ قلبش خللی
منفعل در بر خلق است و خدا هر دغلی — حافظا میخور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ولد — **ایضاً**

یار نمود رخ و خال و خط و پستان را — کرد پامال گلستان و فرنگستان را
جای عیش است و تماشاست همه مستان را — رونق عهد شباب است دگر بستان را

میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

دل کند غنچهٔ لعل لب او را هوسی — عجبی نیست کند خواهش شکر مگسی
غم آنست که هستم ز برش دور بسی — ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی

عرضه از ما برسان سرو و گل و ریحان را

از پس پرده چه او گوشهٔ چشمی بنمود — بیکی نیم نگاهی دل خلقی بربود
بین چه ایجاد نمود است خداوند ودود — نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود

گر تو سرگشته شوی دایرهٔ دوران را

بسکه آگاه

بسکه آگاه جبین سنگدل و بیباک است — دل خلقی ز خدنگ ستمش صد چاک است
دل ز دستش نبرد عاشقش ار ضحاک است — هر کرا خانه آخر بدو مشتی خاک است

گو چه حاجت که برافلاک کشی ایوان را

دل بنالد چه شود چنبرهٔ زلفش بر دوش — مرغ چو نمار به بیند کند البته خروش
مست میخانهٔ عشقش نتوان گشت خموش — گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش

خاک روب در میخانه کنم مژگان را

ناتوان طرهٔ مشکین چلیپا داری — خلق را سلسله در گردن دلها داری
هر چه دارند و ندارند تمنا داری — در سر زلف ندانم که چه سودا داری

که بهم برزده گیسوی مشک افشان را

دلبرا بسکه ترا کرده خدا سخت کمان — بگذرد ناوک غارت ز دل و جوشن جان
گوی میدان تو گردیده سر پیر و جوان — ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان

مضطرب حال مگردان من سرگردان را

در تبسم صنما چون لب مرجان تو شد — گل ز گل برگ ز هر رنگ بدامان تو شد
ای خوشا آنکه شب و روز بفرمان تو شد — ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد

وقت آنستکه بدرود کنی زندان را

آن گروهیکه بزندان غمت در بندند — گه بفکر زر و مالند و غم فرزندند
سر خوش از بادهٔ عشقند و بخور سندند — ترسم انقوم که بر درد کشان میخندند

در سر کار خرابات زنند ایمان را

ریزد در جام می خام بهنگام صبوح
لازم توبه بود منکر عشقت چه نصوح
پخته ام کن که بود می ز کفت قوت روح
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست آبی که بخاکی نخرد طوفان را

ای پری از چه کنی بر من دلخسته غضب
چیتکنی روز مرا تیره و تاریک چه شب
دست بر دست رقیبان و رخ از می چه قصب
بر و از خانه اکر دون بدرو نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

چونکه پاکیزه و پاکیزه سرشت از ازلی
کفت اصغر نخورد باده ز غمزش دغلی
یکسره مو بمو در همه عضوت خللی
حافظا میخور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دکران قران را

غزل امید را مخمس کرده

آن پریچهره که صد قافله دل در عقب است
چند ایام زجه با دل شده کان در غضب است
کر غمش مرغ دلم ناله کنان روز و شب است
قد او سرو چمان و لب لعلش رطب است
سرو بنکر که بر آورده رطب این عجب است

خنجر ناز اکر بر کشد آنمه ز نیام
زلف خالش زپی بردن دل دانه و دام
دست کوینده زجان خلق جهان جمله تمام
چشم او در طلب بردن جانست مدام
سر فدایش که عجب ساکن راه طلب است

از فراقش نه شب آرام بود نه روزم
کام کاهی بخیال رخ او فیروزم
از تف آتش عشقش بخدا میسوزم
لب نهم بر لبش و دیده بزلفش دوزم

روزه دارم

روزه دارم رطبم بر لب و چشمم شب است

بسکه آن شوخ سیه چشم پریچهره نکوست
خوبی جمله خوبان جهان جمله از اوست
نور خورشید توان کفت ز نور رخ اوست
آن نه مه مصراع که بر دفتر حسنش ابروست
کج مخوانش که یکی فرد خوش منتخب است

دامن از اشک دو چشم ز غمت کلکونست
حال و احوال من زار باین مضمونست
دل صد پاره ام از دست تو دایم خونست
خامه از شرح فراق تو چکویم چونست
همت پیدا که چسان ز آتش سوزان قصب است

ایکه باشند خلایق ز وصالت فیروز
جان بجسم من دیوانه چه پروانه بسوز
پرده بردار ز شمع رخ عالم افروز
از تف آتش هجر تو درونم شب و روز
در تن مردمک دیده شرر بار تب است

اصغر خسته زبس بار جفای تو کشید
جز جفا هیچ وفائی ز تو ای شوخ ندید
قامتش مثل چو ابروی کمان تو خمید
بار عشق آنکه بکردن نکشد هیچ امید

غزل آخش معلم چو اینست فرومانده بارش حطب است را مخمس نموده

شوخ پریوار ز را نکر که چه شنک است
صید غزالش هزار شیر و پلنک است
با مه و خور خصم وار بر سر جنک است
زلف و رخ یار را که چین و فرنک است
ابرو و مژکان و یا کمان و خدنک است

تیر نکاهش بهر دلی چه خدنکی
مایل ماه رخش بتان فرنکی

رفته ز عشقش بچرخ زهره چنگی　　کنج لبش خال یا که چشمه و زنگی

خط برخ یار یا بر آینه زنگ است

پیر نمائید بوستان قمری را　　دین و دل از کف پری و لب شکر برا
کرده خجل از خرام کبک دری را　　وصف توان حسن انس و حور پری را

پای کمیت قلم بوصف تو لنگ است

نیست دل و دین بری بمثل تو چابک　　خورده بدل سینه ز عشق تو ناوک
خاک قدومت برند بهر تبرک　　از پی رنجش دلت چه گل شده نازک

بهر جفا از چه مثل آهن و سنگ است

چونکه شمیمی صبا ز کوی تو آرد　　قوت روحم ز جعد موی تو آرد
مرهم زخم دلم ز خوی تو آرد　　قافلهٔ دل چه رو بکوی تو آرد

این دل نالان برای قافله زنگ است

ای قد و بالا چه سرو و زلف چه سنبل　　وز غم رویت هزار دل به تزلزل
زان لب شکرفشان چهرهٔ چون گل　　بوسه اگر میدهی چه جای تأمل

خنجر اگر میزنی چه وقت درنگ است

باز بنای جفا و جور نهاده　　درد دلم را نموده است زیاده
بند قبا را ببزم غیر گشاده　　کف ز حنا سرخ کرده چهره زباده

لعل تو خون رنگ کرده باز چه رنگ است

ای به نزاکت

ای به نزاکت قدش چه سرو خرامان　　وی بلطافت لبش چه غنچه خندان
جور و جفایش مرا نموده غزلخوان　　شد دلم از دست او چه نای در افغان

قامتم از بار غم چه قامت چنگ است

اصغر محزون کشیده بار غمش را　　جای بدل داده ناوک ستمش را
چشمهٔ حیوان شمرده کنج لبش را　　ذکر نمودی حسن تو خال و خطش را

غزل شیخ را　　فکر دهانش بکن که قافیه تنگ است　　مخمس نموده

فرهاد شده کوهکن از شهد لبانت　　مجنون شده آشفته از آن موی میانت
طوبی خجل از قامت چون سرو روانت　　جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت

موئی نفروشم بهمه ملک جهانت

خوش نغمه کنان بلبل شیدا بچمن گفت　　با نالهٔ جانسوز بصد درد و محن گفت
بر سنبل و ریحان و گل و سرو و سمن گفت　　شیرین تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت

تو خود شکری یا عسل است آب دهانت

بر زلف چلیپا سر نو شکن انداز　　ور نیم نگه شور بهر انجمن انداز
دلها ز کف خلق بچاه زنخ انداز　　یکبار ز عنایت کن و تیری بمن انداز

ش بو که تفرج بکنم دست و کمانت

گر بر بدن خویش ز گل جامه بپوشی　　گر چون خم می از شر حسن بجوشی
گر در بر اغیار دو صد باده بنوشی　　گر رای بگردانی و در ردی بپوشی

من میسکرم گوشه چشم نگرانت

تعلیم ده ساحر هر دخمه بصیرت — باشد دل خلقی هدف اندر بر تیرت
خوبان جهان واله و حیران و اسیرت — بر ماه نباشد رخ چون بدر منیرت

برسرو نباشد قد چون سرو روانت

ای پادشه حسن بپرس داد گدائی — اندیشه کن از آه دل بیسر و پائی
آگاه ز حال من و تو هست گدائی — آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی

بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

ای ماه جبین خو
مانی نتواند که کشد نقش جمالت — واعظ نتواند که کند وصف کمالت
من مستحقم ای شه خوبان بوصالت — باز آی که در دیده بماندست خیالت

بنشین که بخاطر بنشست است نشانت

گر برفکنی برقع تو آن صنع خدا را — بینند ز عکس رخ زیبای تو یارا
آن خال لب چون شکر و زلف سیا را — هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را

معذور بدارند چو بینند عیانت

اصغر ز پس سر کویش بدویدم — بالله طمع از عمر گران مایه بریدم
جز جور و جفا هیچ از آن شوخ ندیدم — دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم

خرم دل سعدی که بر آمد بزبانت

هر آنکس را که دل در دام زلف دلبران باشد — بباید دایم اندر کف مر او را نقد جان باشد

بلی اندر بر

بلی اندر بر هر کس همین سودا عیان باشد — سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد

بکان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد

اگر آواز ظلم یار اندر بحر و بر پیچد — کمند مهر بر گردن من بیشتر پیچد
نه عاشق باشد آنکس کز جفای یار سر پیچد — مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد

خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

نیامد چون تو مکاری نگارا در جهان یاری — زنی گر تیغ مختاری که بر خوبان سپه داری
ولیکن خود یقین داری که از لب بهر جفاکاری — ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری

که مهرش در میان جان و مهرش بر زبان باشد

چه خوش باشد که بنمائی رخ زیبای گلنارت — که تا گردم بایمائی مگر زین گرفتارت
الا ای ترک یغمائی بحق چشم بیمارت — نخواهم رفت در جائی مگر در پای دیوارت

که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

اگر در بحر و بر گردم بسویت باز بر گردم — نه بینم گر ترا یکدم فزون از حد شود دردم
کشی گر تیغ کین هر دم بر تیغت سپر گردم — گر از رای تو بر گردم بحبل و نا جوان مردم

روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد

زمین مقدمت بگرفته کار عالمی رونق — بحق حق که حق داری بگو با گر زنی ابلق
هر آنکس منکر عشق تو باشد او بود احمق — خلایق بر تو حیرانند جای حیرت است الحق

که مه را بر زمین بینند مه بر آسمان باشد

نگارینا اگر مهمان شوی بر مردم چشم
یقین میدان که خود حیران شوی بر مردم چشم

پس از حیران شدن گریان شوی بر مردم چشم
پری رویا چرا پنهان شوی بر مردم چشم

بی خوی پری انست کز مردم نهان باشد

چه عمر اصغر دلخون بتلخی میرود سعدی
ز هجران لب میگون بتلخی میرود سعدی

چه سود عمری که این مضمون بتلخی میرود سعدی
چه فرقها دار جهان بیرون بتلخی میرود سعدی

ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

ایکه در خوابی و راحت نفسی شو بیدار
نه نمازی و نه طاعت نفسی شو بیدار

نیستی فکر قیامت نفسی شو بیدار
میدمد صبح سعادت نفسی شو بیدار

وقت کوچ است ازاین کهنه سرا دل بردار

مرغدانی تو که پیران کهن میگویند
شیر هر بیشه و آهوی ختن میگویند

جغد ویرانه و هر زاغ و زغن میگویند
نشنیدی تو که مرغان چمن میگویند

کاهل خفته سر از خاب خجالت بردار

گر شه بحر شوی و بفلک پردازی
گر با سکندر و داراب یکایک سازی

گنج در پیش اگر مثل پدک اندازی
گر دو صد قصر منقش بفلک افرازی

چار دیوار لحد منزل تو هست آخر کار

موی کردی تو مغان وار به بتخانه سفید
موی کردی تو بپای می میخوانه سفید

موی کردی تو عاشقه دیوانه سفید
موی کردی تو ببازیچه و افسانه سفید

ایدریغا

ایدریغا که سیاه است دلت چون شب تار

ایکه غافل ز خود و بیخبر از پا و سری
چشم بکشا و در این باغ بکن یکنظری

که نکو رده است کسی از شجر او ثمری
همچنان مست غروری که ز خود بیخبری

آه از آندم که کند سیلی مرگت هشیار

ملک الموت برد جان عزیزت بازور
با دو صد خفت و خواری بکند چشمت کور

آخر الامر خورد جسم لطیفت را مور
سعی بنما که چراغ شب تاریکی گور

بر فروزی بنماز شب و ذکر جبار

اصغر از بیخبران بار خجالت بردند
در جهان پاک دلان لذت طاعت بردند

بهر عقبا همگی بالش راحت بردند
سعدیا راه روان گوی سعادت بردند

راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

تمت المخمسات بتاریخ دوازدهم شهر صفر المظفر من شهور یکهزار و سیصد و بیست و چهار هجری نبوی ص

فی القصاید در مدح مولای متقیان اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب صلوات الله و سلام علیه

امید دارم از خواننده که این حقیر سراپا تقصیر محمد حسن ابن علی اصغر را بفاتحه یاد و شاد نماید

علی گر بجیری رهبر نمیشد   پرش رسته تا روز محشر نمی شد
خدا گر علی را نمیکرد ایجاد   عیان ذکر الله و اکبر نمی شد
علی چونکه معمار هفت آسمان بد   وگرنه مه و مهر و اختر نمیشد
ز عکس علی گر نبد نور خورشید   جهان جمله از او منور نمیشد
زمین علی بد ورنه بعالم   گل و لاله و عطر و عنبر نمیشد
ز بهر علی گر نبد نقش آدم   ز انگشت قدرت مصور نمیشد
رهائی ز طوفان کجا نوح میجست   علی گر باو هم مصافر نمی شد
خلیل از شفیعش نمیکرد آندم   گلستان باطرافش آذر نمی شد
بهمراه موسی علی گر نبودی   عصائش بر قوم اژدر نمیشد
نبد نامش ار نقش مهر سلیمان   به چنگش یکی مور لاغر نمیشد
برون نامدی یونس از بطن ماهی   اگر شامل شیر داور نمیشد
اگر ذکر عیسی نمی‌بد نامش   بچرخ چهارم مجاور نمیشد
بظاهر علی نامدی گر بعالم   بنا هیچ محراب و منبر نمیشد
تلف کردی اژدر مدینه سراسر   اگر زور بازوی حیدر نمی شد
علی گر نمیرفت بر دوش احمد   بهم خورد بتهای آزر نمی شد
علی از غلاف ار نکردی برون تیغ   رواجی دین پیمبر نمی شد
بهم عمرو بن عبدود میزد عالم   بیک ضرب کراکای قنبر نمیشد

نمی‌بست

نمی‌بست خلق جهان بند بر بر   به بربر اگر آن غضنفر نمیشد
بخیبر نمی آمد ار شیر داور   بدست کسی فتح خیبر نمیشد
نمودی بخیبر اگر شاه مردان   کسی مرد مرحب ز لشکر نمیشد
کشیدی اگر ذوالفقار از سپر را   تن کافری صاحب سر نمیشد
چه میشد که در کربلا باشد اندم   که آن ظلم بر آل اطهر نمی شد
حسینی که بد عرش را گوشواره   که عالم بمویش برابر نمی شد
اگر بهر عصیان امت بنوبت   بدریا چه خون شناور نمیشد
بعهدیکه با حق به بستی وفا کرد   وگرنه برش کشته اکبر نمیشد
قبا بر تن قاسم نامرادش   ز پیکان تشنگ ز خون تر نمی شد
علمدارش عباس شیر دلاور   جدا هر دو دستش ز پیکر نمیشد
بر ناوک حرمله روی دستش   چو حلق شهزاده اصغر نمیشد
شه تشنه لب عشق داور ببرداشت   ولی ورنه بی یار و یاور نمی شد
شفاعت قبول ار نمیکرد آن شاه   شهید از نی و تیر و خنجر نمی شد
اگر بهر امت نبد زینب زار   بدشت بلا با برادر نمیشد
همان زینبی را که خورشید رویش   ندیدی ببر پاره معجر نمی شد
سکینه رخش نیلی از ضرب سیلی   ز حق ناشناسان کافر نمیشد
دمی آل یس و طاهای اطهر   اسیر ید هر ستمگر نمیشد

امام عباد عهد اگر میشکردی ٭ بپیش یزید بد اختر نمی‌شد
بجنید ای شیعیان بنده گیرا ٭ که او زین جفاها مکدر نمی‌شد
بد از بهر عصیان امت وگر نه ٭ چنین ظلمی بر آل اطهر نمیشد
بدوزخ بدی کاشکی جای امت ٭ حسین را دمی بر سنان سر نمیشد

قصیده بیت	مصیبت سرائی نمیکرد اصغر اگر لطف ساقی کوثر نمیشد	نه حروف

الف ز هجر تو گویم که چیست احوال ٭ نه ذکر طاقت و نه تاب و توانائی و حال
ب برم جان اگر از دست تو صاحب قبرنم ٭ لیک دانم که همین قصه محال است محال
ت تمنای من این است که یکروز دمی ٭ بنشینی ببرم عرض مه و هفته و سال
ث ثنای صدری گفته و گویم دایم ٭ کافریده صنمی مثل تو ای نیک خصال
ج جایش جهیم است هر آنکس که جهان ٭ بغذابت ننماید سر و جان و زر و مال
ح حقیقت که تو سر حلقه خوبان باشی ٭ که بود یوسف مصری ز غمت بحس و حال
خ خیال تو ز خاطر نرود تا نشود ٭ پیکرم خاک و همان خاک نگردد پامال
د در پیش قد و قامت سرو آسایت ٭ الف قامت خوبان همگی همچو دال
ذ ذکر تو بود ورد زبانم دایم ٭ که چه در بر تیغت فکند رستم زال
ر ره عشق تو ناپیداست که از هر طرفش ٭ گم شود صد چه سکندر بجهان جلال
ز ز جان دست بشوید چه من خسته جگر ٭ هر کسی عاشق روی است شود ای تازه نهال

س سیمرغ اگر از سر کوت گذرد ٭ بسر کوی وفای تو بریزد پر و بال
ش شرمنده بر حسن تو گلهای چمن ٭ گل زوالش ز پی حسن تو رانیست زوال
ص صد پاره اگر پیکرم از تیغ جفا ٭ ننمائی ننمایم بجز از تو سؤال
ض ضعف عارض دلهای خلایق گردد ٭ گر نقاب افکنی اکنون و خوبان ز جمال
ط طبیب دل بیدرد ندانم از چیست ٭ که بود دیده ام از خون جگر مالا مال
ظ ظاهر بود از روی نکو بنمائی ٭ شوی انگشت نما چون مه تو در شوال
ع عاشق بجمال تو ملایک بفلک ٭ صد لک الحمد از این صنع خدای متعال
غ غمناکم و نمناک بود دیده من ٭ ای دریغا که خبر نیستی از کیف الحال
ف فکندی بدلم آتشی از هجرانت ٭ کان ترحم بنما ساکنش از آب وصال
ق قاتل بود ام چشم سیاه تو و لیک ٭ وادن جان بر دل داده ندارد اشکال
ك گر تیغ کشی است خونخوار کین ٭ میکشم گردن تسلیم مرانیست جدال
ل لرزد دل من چونکه بلرزد بر دوش ٭ زلف چین چین شبه فام تو از باد شمال
م منیر بود اگر طعنه زنی بر خوبان ٭ چونکه هم پادشه حسنی و ارباب کمال
ن ناخوش بدن زار و ضعیفم جانا ٭ کن علاجم بدو عناب لب و خرفه خال
و واقف زمن زار نباشی هرگز ٭ لیک جرم تو نباشد بود اینم اقبال
ه هر آن سو که کنم سیر ببینم رویت ٭ ز یمین و ز یسار و ز جنوب و ز شمال
لام الف لایق افسر شاهنشاهی است ٭ هر که بدخواه تو باشد بجهان گردد لال

ای کم خون شده ام دیده وهم دل زغمت　　رحم بنه که مرا هیچ نیاری بخیال

تغزل و تنبیه از زم بعضی اشخاص

اصغر از شوق حروفات هزاران صلوات　　ختم کرد از ره اخلاص به پیغمبر و آل

که از گلیم خود پا را بیرون گذاشته اند

عهدیست که مرد تیغ سان رفته غلاف　　نامرد برون آمده چون دیو ز قاف

مردی شده پامال بهر کشور و بوم　　هر زن صفتی زند چو صد لاف و گزاف

آن ها که کنند حکم را از شک نیت　　تاج به بعضی و بعضی نداف

اینها که قبای رنگ رنگی پوشند　　استند تمام کهنه چین رحّاف

آنها که نداشتند یک کهنه گلیم　　از ترمه کشمیر به وزند لحاف

آنها که همیشه کم ز روبه بودند　　گویند که شیر کیست هنگام مصاف

آنها که نداشتند یک خر الی ل　　صاحب یده کنند الحذا کو انصاف

آنها که بدند پاسبان بردر خلق　　دارند در این زمان تمنای طواف

از بسکه شده است منعکس قاعده ها　　قلب چه رو پسر ام بنود صاف

خواهی که ز هر حادثه ایمن باشی　　نه خیر بگو نه شر برو صاف صاف

در تعریف قمار بازی گفته شد

القصه کنی بار که نیکی اصغر　　آخر بجزای او کند بر تو خلاف

فی التنبیه

یکروز شدم ز کار بیکار　　افتاد رهم ببام بازار

دیدم که قمارخانه انجاست　　جمعند ز لاط و لوط و بیعار

یک کوزهٔ

یک کوزهٔ مهر موم کرده　　انجا بُد و خشت و ریگ بسیار

سه دانهٔ قاب پر ز حیله　　آن هر سه بتر ز عقرب و مار

زان هر سه هزار خانه ویران　　لیلاج بدام شان گرفتار

یک دستهٔ آس کار شیراز　　یک گنجفه مال روم خون کار

یک تختهٔ نرد نقش کرده　　شیطان رجیم بوده نجار

شطرنج دو طاس واحت مهره　　پیچاز و سه برگ ناز عیار

اسباب قمار بُد فراوان　　مانند دوکان شخص عطار

گویم ز صفات آن جماعت　　از بهر تو گوش خود بمن دار

مشغول بکار خویش بودند　　هر یک به تعلقی گرفتار

بعضی ز شراب مست و بیخود　　یک چند خمار و چند هشیار

یکپاره سفید ریش و ز لفش　　خوابیده بُدی چه پیره کفتار

یکپاره جوان شیر صولت　　محتاج ولی به نیم دینار

یکپاره گرسنه تشنه بودند　　بیحال مثال شخص بیمار

یکپاره مثال شیر عریان　　میخواند غزل قلندری وار

یکپاره چه خرس تیر خورده　　یکپاره چه گرگ آدمی خوار

یکپاره مخیل تر ز روباه　　یکپاره چه خرخر خرکدار

یکپاره قبای پاره پاره　　یکپاره چه کره زده بشلوار

یکپاره کله سر نبود ی — یکپاره نداشت پای افزار
بهر زچین جمله ظاهر — از روزه و از نماز بیزار
چیزی که بُدی میان آنها — بیهوده و لعن و طعن بسیار
هرچند نمودمی تصوّر — جز مُشت و لگد نبود درکار
القصّه هرآنچه داشت هرکس — سرزد همگی بکوزلک دار
آخر همگی گرسنه و عور — گشتند روانه از پی کار
سرتیپ اگر بفوج باشی — باشی تو اگر امیر و سردار
گر دولت تو کرور باشد — گر عامل تو است جمله تجّار
گر طالب بازی و قماری — آخر بشوی ذلیل و انکار
البتّه هزار شاه وارث — گردیده گدا ز دست این کار

این چند رباعی از وصف قمار بازی گفته — بشنو تو ز اصغر ای برادر / زین فعل قبیح دست بردار — شد والقصیه دله فی رباعیات

رفتم ز پی قمار یک بار برشت — قائم بنشست روز اول بهشت
در تخته وطاس و آس چیزی نشدم — از کنجفه خیر بت ندیدم نه دهشت

از رشت بردن شدم ز بعد از یکماه — رو بر همدان نه زر د بودم نه سیاه
یک مصحف قرآن داشتم آنهم گم شد — لاحول ولا قوة الا بالله

درکار قمار اگر پرفن باشد — شب خوابگهش بخاک گلخن باشد
هرکس که قمار را بپا شیوه او است — در مذهب رندان جهان زن باشد

چون بخت مرا قمار بازی آموخت — بدکرد ولیک پاکبازی آموخت

مضحکه در زبان نهاوندی — بعد از همه ملامت ناکس و کس / نادم بنمود و شعر سازی آموخت — این چند شعر گفته شد

بسکه تو خود قشنگی صورتت تو کُکُنم — تو چه می‌بینی که ده شی هر روز هر شو کُکُنم
نه بیر طاقت و نه هوش و نه قوّة دارم — نه دلم نه مَلَه نه او مَلَه نه خو کُکُنم
و خیالی که ببینم قد و بالای تو نه — و سَرِ راه تو هی سایه برافتو کُکُنم
چنه گردم تر نه حرف چه از غصّه تو — خره میرم و میان سرو بو بو کُکُنم
گر تو مهمان مباشی صورتی خاطر تو — رُغَنِ شیره میارم با قلیو کُکُنم
مخرجم کرده کرم وکره و ماس و پنیر — هم تر تو را میپزم خاینه و گوشتو کُکُنم
جهت اسب سواری تو ایجان دِلم — بُر دامان تو الی لقم جو کُکُنم
راست بو جان خیت و رس منتی هره — یا مه دل دل و خیال تو تو تو کُکُنم

وله رباعیات — گفت اصغر تشی مخای از مه بروی کارت / هم رفیقت زر نشیم هم دل تو او کُکُنم

هرکس که دروغ گو بود او بخدا — دشمن بود و بحجّة آل عبا
خواهی نشود رزق تو و عمر تو کم — بگذر ز دروغ و راستی پیشه نما

میداد حرام نشئه کر مثل شراب
هشیار کسی نبود جز مست وخراب

نزدیک حلال بسکه مردم نروند
سرچشمهٔ عمر و رزق شان گشته سراب

هنگام صبوحی است برخیز ز خواب
تا کوزه نگشته کاسهای سر ما
آنقدر بخواهیم که ناید بحساب
از کوزه بکاسه ریز ساقی می ناب

این کوزهٔ می کل نگاری بوده است
چون از می ناب دایما لبریز است
شیرین سخن و شرابخواری بوده است
میخواره و صاحب اعتباری بوده است

اندر لب سبزه سرخ می مطلوب است
هر کس می و محبوب نخواهد دل او
آن می که خصوص ساقیش محبوب است
هم کور و هم از عقل و خرد معیوب است

گویند که راه آخرت تاریک است
از بهر کسیکه کرید از داغ حسین
دور است و خطرناک و چه مو باریک است
بی خوف و فراخ و روشن و نزدیک است

در وصف علی هرچه بگویند کم است
از یمن علی گشت دو عالم ایجاد
آن وصف چه یک قطرهٔ باران یم است
بی لطف علی عالم و آدم عدم است

ای شاه ولایت علی عمرانی
واده دل پر ز درد غمناکم رس
ای انکه بجسم هر پیمبر جانی
ای انکه بهر درد دلی درمانی

ای انکه براه باطل عمرت شده طی
این باقی عمر صرف میخوردن کن
هم بیخبری ز خود هم از لذت می
یک جرعهٔ می خوبتر از افسر کی

هشتاد و هفت

در اوصاف گرانی خداوند را قسم میدادم بخمسهٔ منتجبه که این بلا را از ما بلاد برماند

هشتاد و هفت چون ز هزار و دویست رفت
نرخ جو بها همگی یک حبیت رفت
باران و برف فصل زمستان و در بهار
باریدکم ولیک نیامد جوی بکار
هر رود و هر قنات و همه چشمه سارها
خشکیده شد بدشت و بهر کوهسارها
از یک شجر شکفته نگردید یک گلی
نامد بگوش هیچ کسی صوت بلبلی
روی زمین نشد ز الف سبز در عراق
زانرو بگشت طاقت مخلوق جمله طاق
یک باغبان نچید یکی میوه از درخت
سر بر زمین نهاد ز مردم تمام بخت
چون داشتند خلق بضاعت در آن زمان
بعضی برون شدند ز اوضاع خانمان
مردم کمی گرسنه و با سیم و زر شدند
یکپاره از مسکن خود در بدر شدند
آن سال چون گذشت بشد موسم بهار
از لطف حق بهشت برین گشت روزگار
از بسکه بارش آمدی از ابر آسمان
در رود و چشمه ها همگی آب شد روان
اشجار باغ پیرهن از گل سفید کرد
هر دشت و پشته گشت ز گل سبز و سرخ و زرد
از تیره بختی و ز گناهان بیشمار
بارش کمی نمود دو یم ماه در بهار
بی عصمتی چه آتش بیداد بر فروخت
مخلوق بی گناه و گنهکار را بسوخت
اقسام حبها همه از گندم و ز جو
شد دست گیر برزگران نصفه در درو
کم کم بیوم یوم گرانی شدید شد
رحم و مروت و برکت ناپدید شد
از فرش و رخت و از مس و از ظرفهای خوب
تا حد تیر خانه ز سنگ و کلوخ و چوب

هرکس هرانچه داشت بنان داد و جمله خورد ‌ ‌ ‌ هرکس نداشت گشت فراری و یا که مرد

نسبت بشش [illegible] دگر هرچه غله بود ‌ ‌ ‌ ارزان بدی بملک نهاوند با وجود

قرب هزار بیشتر از اهل این دیار ‌ ‌ ‌ از لا بدی فرار نمودند اختیار

بسیار خان و بک ز بضاعت بدر شدند ‌ ‌ ‌ بیخانمان و مفلس و خونین جگر شدند

بسیار کس عیال بپای طلاق برد ‌ ‌ ‌ بسیار کس ز خجلت اهل و عیال مرد

بسیار منعمان چه ز برنا و چه ز پیر ‌ ‌ ‌ خوردند روز و شب عوض نان پیاز و سیر

پوست خیار و خربزه چون بر زمین فتاد ‌ ‌ ‌ بر روی او و دسته گدا از کمین فتاد

نه هندوانه ماند نه ترب و نه کدو ‌ ‌ ‌ نه ترخان ‌ ‌ ‌ نه اسفناج ماند نطرخان و نه گوزر

هم شلغم و کلم و چغندر ز بیش و کم ‌ ‌ ‌ میکرد قوت خویش نگهبان محترم

اقسام میوه ها همگی را ز خشک و تر ‌ ‌ ‌ خوردند نارسیده چه به بُدند در سحر

بلغور و لوبیا و عدس با سبوس جو ‌ ‌ ‌ خوردند خام و پخته بمانند چلو

ذرات سنگدانه و هم با قلاد ماش ‌ ‌ ‌ میکرد خاص و عام از او روز و شب معاش

ارزن نماند و ماش که نه گاودانه ماند ‌ ‌ ‌ بزرک نماند و کرچکی نه پنبه دانه ماند

چون ماه قوس گشت زمستان شد آ ‌ ‌ ‌ تعریف چون کنم که چها کرد روزگار

انقدر برف آمدی از تیره گون سحاب ‌ ‌ ‌ یخ کرد آب رود و بشد بسته آسیاب

گو نه در این قیام قیامت قیام کرد ‌ ‌ ‌ روز ‌ ‌ ‌ در چشم خلق بمانند شام کرد

در هر گذر که مرد خر و اسب و استری ‌ ‌ ‌ می برد هر که پاره او را بمعبری

قصابخانها

قصابخانها ز سحرگاه تا زوال ‌ ‌ ‌ میکرد بهر روده و خون صد نفر جدال

هر خیک جای شیره و هر خیک روغنی ‌ ‌ ‌ میخورد هر شجاعی و هر شیر افکنی

رستم اگر گرسنه بماندی بکارزار ‌ ‌ ‌ قدرت نداشت گور نماید سمند بار

مجنون ز لاغری بودش نام تا قیام ‌ ‌ ‌ لاغر چو صد هزار نفر شد ز خاص و عام ‌ ‌ ‌ عام

تکبیر گرشت بر تن صد کس ز گرسنگان ‌ ‌ ‌ پیدا نبود در نفس و پوست و استخوان

گاهی که اهل قوة بجوش آمدی سخا ‌ ‌ ‌ میداد نان بوزن چو مثقال بر گدا

کس می نرفت خانه اقوام خود دگر ‌ ‌ ‌ جویا نمیشدی پدر از حالت پسر

مجبور بود مادری از حال دخترش ‌ ‌ ‌ دختر نمیرسید باحوال مادرش

بیمعجر و برهنه چه زنها چه دختران ‌ ‌ ‌ کردند آه و ناله و افغان برای نان

هر مسجدی و گلخن حمام هر محل ‌ ‌ ‌ پر بود از گرسنه و عریان و کور و شل

سگ مرده گربه مرده سم گاو گوسفند ‌ ‌ ‌ میخورد هر گرسنه بمثل نبات و قند

فریاد مفلسان ز زن و مرد و کودکان ‌ ‌ ‌ کر میشود گوش ملایک بر آسمان

سرما فزون نه منزل گرم و نه رختخواب ‌ ‌ ‌ انصاف ده گرسنه شکم را کجا است تاب

سرما ز بسکه گشت از آن کشتهای عور ‌ ‌ ‌ ممکن نمیشدی که گذارندشان بگور

مرد آن قدر غریبه و بومی در این دیار ‌ ‌ ‌ کانها نه در حساب بیاید نه در شمار

حمال و تخته پاره و طابوت و نردبان ‌ ‌ ‌ آن هر سه جا رمی نرسیدی بدفنشان

از مرد و زن ز مرده ده و پنج و بیش و کم ‌ ‌ ‌ بر هر شکاف گود نهادند روی هم

یکباره بی کفن بنمودند زیر خاک	یکباره گرگ پیکرشان کرد چاک چاک
بعضی خوراک گربه و سگ کوی کوچها	بعضی فتاده بی‌سر خاک رو بها
هرگز بعهد حضرت یوسف چنین نشد	در مصر و شام و در حلب و ملک چین نشد
که خورد آدم آدم و سگ مرده بهر خویش	که هیچ مادر و پدری خورد پور خویش
اکنون ز زهر بلا و بر مردمان	بد گوشت گربه و سگ و آدم خوراکشان
این وحشت و گرانی و تنگی مفلسان	دانم که امتحان بود از بهر منعمان
از بیمروتی و زناشکری و خطا	ظلم و وباء و قحطی و طاعون شود بنا
هر کس که داشت رحم و مروت درین زمان	ایمن ز زهر بلا شود و ظلم ظالمان

اصغر همیشه رحم و مروت شعار کن
روز حساب خوف بر حق رستگار کن

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب حرره محمد حسن ابن علی اصغر نهاوندی بتاریخ ۱۰ شهر صفر المظفر من شهور یکهزار و سیصد و بیست و چهار هجری نبوی صلی الله علیه و آله و سلم از خواننده التماس دعا و بفاتحه این حقیر سراپا تقصیر را یاد و شاد نماید
۱۳۲۴

این نوشتم تا بماند یادگار | من نمانم خط بماند روزگار

یادگار عزیز سنه ۱۳۳۴
سراج جمعه ۱۶ شهر رجب المرجب

در لیله جمعه ۷ شهر شوال المعظم سنه ۱۳۳۴

در خدمت نوه‌ی آقا عزیزالله و آقا محمدرضا (ره)

عیبی نداشت نه بد که گذشت و نه خوش

دل [illegible] نه خوابم و نه بیدار نه مستم و نه هشیار

[illegible] و نه بی [illegible] دارم و نه بی یار

نه در لطف و نه در خشم نه زور و کار با [illegible]

[illegible] و نه [illegible] کل یار داشت [illegible]

و نشان از آن [illegible]

از خوانه الماس دوی دارم

الراقم